

پویه ، ولی سر به سرش می گذاشت  
 هیچ به این بازی باور نداشت .  
 خوب که می کرد سخن هاش گوش،  
 پاسخ می داد که : بی خود مجوش !  
 هرچه بود، هست کلاهی بزرگ  
 در پس آن، منتظرِ لقمه گرگ  
 شاه، اگر گریه عابد شود  
 نافله خوان، ساکنِ مسجد شود  
 آبِ وضو، چشمه چشمان کند  
 خونِ جگر ملغمه نان کند،  
 تا نکند از سرِ شاهی گذر  
 باز از و، اولی باشد حذر .  
 مسندِ شاهی ست که ویرانگر ست  
 کشورِ آزین صاعقه خاکستر ست  
 در پیِ لولو، چه کند جست و جو ؟  
 لولوی این ملک بود شخصِ او  
 شاه که دم می زند از انقلاب،  
 خانه دهقان بود از او خراب .  
 گر قدمی هست ز صدق و ثبات،  
 هیچ خبر نیست چرا در دهات ؟  
 معرکه دولتی و های و هو  
 هست فقط منحصرِ رادیو  
 بحث که در مسأله روستاست  
 جای کشاورز، در اینجا، کجاست ؟  
 نزد عروس، این همه غوغا و شور،  
 خانه داماد، چرا سوت و کور ؟

واکنشِ پویه، بیجا نبود  
 در ده، ازین نقل و خبر ها نبود  
 هیچکسی جرأتِ آوا نداشت،  
 حقِ اگر گفتن و اَمّا نداشت .  
 قدرتِ ژاندارم، که مأمور بود،  
 بر سرِ ده، سنبه پر زور بود .  
 پویه، به او از ره اندرز گفت  
 آنچه به دل داری، باید نهفت  
 اهلِ دهی - باید هشیار بود  
 با خبر از اندک و بسیار بود  
 راهِ ده از شهر، به کلی جداست  
 این نه جدید ست که از سالهاست  
 لیک دگر باره شدست آشکار،  
 در دهی از منطقه شهریار  
 ساده دلی، چون تو به خوش باوری،  
 خواست کند در ده، روشنگری !  
 نطق که می کرد شه از چون و چند  
 کرد صدایِ رادیو را بلند  
 عاملِ ارباب، صدا را شنید  
 کار به ژاندارم و شکایت کشید  
 مرد که خوش بود به گفتار شاه  
 خوشدلی و شادی او شد تباه  
 بسته به زنجیر، سر و دوش و فاق  
 چنگکِ آونگ زسقفِ اتاق،  
 روز و شبی گنجُله، در پاسگاه  
 گشت به شلاق، تنِ او سیاه،

بعد ضمان داد و تعهد نوشت،  
 تا نکند دیگر از این کار زشت .  
 همره دهقان، که زده کوچ کرد  
 در طلب مرهم و درمان درد  
 قصه او نیز به تهران رسید  
 برد از آن بهره، وزیر جدید  
 لیک از آن پیش که افتد به راه،  
 مانع اعلام خبر گشت شاه  
 تانشود ضایع، ژاندارمری  
 بابت یک گولی و خوشباوری (۷)  
 داده نشان پیشتر، ارباب تو،  
 باشد ازین بابت از ما جلو  
 دامی اگر بر سر راهت نهد،  
 چون پر کاهی تو - که بادت دهد  
 پنجه علی، گفت : خودم آگهم  
 تجربه اندوخته این رهم  
 حیدر، اگر بود در این روزگار،  
 بود بسی بهتر ازین کار و بار .  
 ضایعه آن بود که حیدر نماند .  
 دانه یاسی که فنایش نشانند،  
 فاجعه اینست که گل داده است  
 پیله تسلیم، ازان زاده است  
 ده، به تکان خوردن، دارد نیاز  
 تا شود از پیله تسلیم باز  
 نیست که بر بُرز من این بار نیست،  
 در تن ده، قدرت این کار نیست

جاذبه جنیش و پیکارِ ده  
هست برون از ده و از کارِ ده  
شهر، گرفتارِ طلسمِ ده است  
شهر و ده ، آمخته به هم در به است  
لیک ندانم چه فسونی ست ساز  
کاین دو ز هم سخت جدایند باز  
مشکل ده، مشکلِ مخصوص ماست  
شهر رهی دارد کز ما جداست .  
تا که هم آوا نشود شهر و ده  
تا نخورد مسأله هاشان ، گره  
شیخ درین کрте، جدا می چرد  
شاه، ازان، سود جدا می برد  
گر گرهِ مشکل، پیشِ شماسست،  
این گرهِ کور گشودن، رواست .  
ور نه ، مبندید به فردا امید  
تا گرهِ گم شده پیدا کنید ..."  
پویه، که اندیشه گری خبره بود  
درك وی افزون ز محیطش نبود  
پنجه علی، نیز که ره می نمود  
خود زچه و چونِ ره، آگه نبود  
روز و شبان گشت و پیِ هم گذشت  
همره آن، نوشده ها کهنه گشت  
چرخِ زمان، آمد و گردش کنان  
کرد شیار، آنچه که در راهِ آن  
ماه ششم، جنگل شد بی درخت  
ماند زمین خالی و هموار و تخت

گاو سرا، رفت به بالای کوه  
 جاده ایجاد شد از پای کوه  
 از طرفی در ده با صد امید  
 وقت دروکردن شالی رسید  
 شیخ، که يك ماه شد، آرام بود  
 گاه دری بهر طلب می گشود  
 فصل درو، آمد ناگه به جوش  
 داد ندا باز که : مؤمن ! به هوش !  
 گر عملِ خمس و زکاتِ تو سست،  
 صوم و صلواتِ تو نباشد درست .  
 برکتِ امسال تو هست از خدا  
 سهمِ خدا، از برکت کن جدا "   
 صبحِ سحر، ظهر و نماگاهِ شام  
 بود ازین دست دعا ها، تمام  
 دهکده می گفت به خود زیر لب :  
 " آه ازین آکله بلعجب ! "   
 ليك جزین شکوهِ خاموش و سرد  
 واکنشی از خود ظاهر نکرد  
 پنجه علی، اما پروا نداشت  
 حوصله صبر و مدارا، نداشت  
 باز شبی خانه حاجی نجف،  
 بود سخن از همه و هر طرف  
 پنجه علی، گفت : خدا را ببین !  
 بام ، یکی و دو هوا را ببین  
 شیخ، که سالی ست قلندوشِ ماست  
 تازه، طلبکارِ حقوقِ خداست

خورده و خوابیده و فربه شده  
حال پیِ اخذ طلب آمده  
دولت اگر می طلبد مالیات  
شیخ ز ما خواهد خمس و زکات  
غیرِ قد و قامتِ دیلاقِ او،  
هیچ ندیدیم ز اشراقِ او  
آکله، از وضعِ همه آگه است  
مدعی و قاضی و فرمانده است  
خوب ببینید در این حرفِ راست،  
شیخ، تبه‌کار تر از کدخداست  
حاج نجف، گفت: بلی از نخست  
آنچه تو گفتی، همه باشد درست  
لیک در این معرکه بند و بست  
مردِ رعیت، به توکلِ خوش ست  
نیست که ما، از همه جا غافلیم  
واقفِ کاریم، اگر جاهلیم .  
ظلمِ طبیعت، ستمِ پادشاه،  
غارِ اربابِ شه و دین پناه،  
تازه نه، این سنتِ دیرینه یی ست  
جز ره تسلیم و رضا، چاره چیست ؟  
گر به توکلِ نبوی کار پیش،  
تیشه شوی از پیِ آزارِ خویش  
آنچه درین راه به " حیدر " گذشت،  
عبرت ما بس بود از سرگذشت .  
شیخ، اگر گیرد و گر کدخدا،  
برکتِ محصول بود از خدا

دولت اگر داد زمینی به ما ،  
ذمه ما، شکر بود با دعا .  
مالك ، اگر داد ز ده ، کوچمان ،  
هست خدا، هستی ما را ضمان .  
گویمت از قول پیمبر - مخند -  
زانوی اشتر، به توکل ، بپند .  
مصلحت این ست، درین چارچوب  
ببهده هی آب به هاون مکوب ...  
پنجه علی، گشت دچار اسف  
از خرد منفی حاجی نجف .  
گفت : دریغ از تو ... و برخاست زود  
لحظه دیگر ، دگر آنجا نبود ..

## ۱۰- وکیلِ صفار

شاه، که می تاخت ز مردم جدا  
شیخ، که می خواست " حقوقِ خدا "  
نقشه ارباب ، که می رفت پیش  
عدلیه هم کرد ز نو کارِ خویش  
دوسیه " حیدر " را باز کرد  
حکم به " رفع " و " رد " و " افراز " کرد  
در پی میراث بر داد خواه،  
کرد طلبِ نرگس را دادگاه  
مُرِّ عدالت را اعمال کرد،  
مادر را، قیِّمِ اطفال کرد  
شیخ، که با نرگس، همراه بود  
آنچه که گفتند، سراسر شنود  
گفت به قضات که نرگس، زن است  
بیوه دگر نیست، عیالِ من است  
نیز صفارش، پسرانِ منند  
ریزه خورِ سفره و نانِ منند  
گر بکند محکمه حق را ادا  
قیِّمِ اطفال نماید مرا،  
از نظرِ شرع و به راهِ خدا،  
داوطلب می شوم این ذمه را .  
شیخ، که شد ساکت و چشم انتظار،  
طعنه زنان گفت وکیلِ صفار :



- شیخ چرا این همه دلواپس است  
مادرشان، قیّم آنها بس است .  
دادستان نیز بود خود جدا،  
ناظر این مادر و این بچه ها  
نیست روا، برّه سپردن به گرگ  
زانکه فتد در طمع دنبه، گرگ  
سوختش این طعنه به سختی دماغ  
لیک نشد منصرف از فکر باغ  
عصر که از شهر به ده باز گشت،  
بار دگر توطئه آغاز گشت  
هفته دیگر، ره نو باز کرد  
نغمه یی از روی ریا ساز کرد  
خواست ز نرگس، به هزاران دلیل  
تا کندش " شرعاً و عرفاً " وکیل  
کرد بپا فتنه و جنگ و عتاب،  
لیک نشد از وی نرگس مجاب  
خوب که آورد دل زن به درد،  
ظاهراً این قصه فراموش کرد  
بار سفر بست و روان شد به قم،  
تا نشود " لیلَه آدینه " گم  
از سفر شیخ، سه روزی گذشت،  
شنبه و آدینه شد و بر نگشت  
از طرفی نرگس، بیمار شد  
بستری فاقد تیمار شد  
داشت تبی سخت که از چل فزون،  
بستر او، بستری از جوی خون

زیر پرستاری بی بی بتول،  
نرگس پژمرده، به مردن، عجول  
کرد طلب دهکده از کدخدا  
بهر مداواش، حکیم و دوا  
چیپ، شد آهسته روان، سوی شهر،  
"نرگس" می رفت در آن، سوی شهر.  
لیک یکی لاشه بی هوش بود  
بی خود و هذیانی و مغشوش بود  
در ره درمانگه، آن بینوا،  
داشت شکایت ز خدا - با خدا .  
راه سرانجام به پایان رسید،  
درد، ولی دیر به درمان رسید  
محو در آرامش تخت عمل  
"نرگس" را - خفته - سر آمد اجل  
هم وی و هم کودک او - ماه هفت -  
هر دو تبه گشتند این سان که رفت ...

\* \*

شیخ، که برگشت ز قم، عصر زود  
بود زنی با وی، تنها نبود  
در زد و در کلبه، کسی را نیافت،  
پشت در کلبه هم سو شتافت  
داد زد: آهای! ضعیفه کجاست؟  
پیر زنی گفت که: پیش خداست!  
ماند ازین گفته کمی در شگفت،  
گرچه به سرعت سر نخ را گرفت .

زن که در کلبه به رویش گشود،  
گفت به او، آنچه که بگذشته بود  
نرگس و آن محنت و رنجی که دید،  
شعله عمرش که به آخر رسید .  
شیخ، که می آمد با باد و بود  
بود دو روزی که زنش مرده بود  
نرگس ، با بچه هف ماهه اش،  
رست ازین دارِ محن، جاش خوش .  
شیخ، تکان داد سر و آیه خواند  
گفت : "خدا، محنتش اینجا چشاند،  
تا که شود پاک، چو دنیا بهشت،  
یکسره از قبر رود تا بهشت ."  
شیخ، که اکنون وسط جمع بود  
زود در خانه خود را گشود  
همسفرش را به درون راه داد  
خود جلو مردم ده ، ایستاد  
چهره غمی کرد و به آوای نرم  
تعزیه فاطمه را خواند، گرم .  
شب که شد از دامن جنگل رها،  
زد به در خانه او، کدخدا  
تسلیتی گفت و به صحبت نشست  
گفت که يك نکته پوشیده هست  
در تن نرگس، اثر ضربه بود  
مردن او، مردن عادی نبود .  
شیخ، ازین گفته دمی یگه خورد  
زود ولی دغدغه از یاد برد

ضمن سخن رفتن از ماجرا،  
گشت عیان نیز جزاین، نکته ها :  
چون سِجَلِ نرگس، با او نبود  
درد سری تازه به مشکل فزود،  
مانده معلق عملِ کفنِ او،  
به که شود زودترکِ دفنِ او  
تا که به عدلیه ، نپیچد خبر  
ورنه بود " مخمصه " و درد سر  
دوسیه تا پیشِ پزشکِ خودی ست  
دادنِ پروانه ، دشوار نیست ...  
شیخ ، در آورد زجیبِ قبا  
پاکتِ اسنادِ فرو هشته را  
وز وسط آن، سِجَلِ مرده زن،  
گفت : بیا ! مانده عبثِ پیشِ من  
بعد به اندوه، زبان باز کرد  
قصه یی از قولِ زن، آغاز کرد  
گفت : " بلی ، نرگس هشیار بود  
نیک، دلش واقف اسرار بود  
بود شب و روز به سودایِ مرگ  
زمزمه می کرد ز دنیایِ مرگ  
غصه اش این بود که بی گفت و گو  
طفل و صغیرند، پسرهای او  
در طلبِ مادری بچه ها،  
بست به سوگندِ مرا، دست و پا  
داد قسم های غلاظ و شداد  
عهد کنم آنچه که می کرد یاد

خواست : چو این دفعه به قم می روم  
در صد همسر دیگر شوم  
گفت : بمان در قم، چندانکه دیر،  
نیک زنی اهل دیانت بگیر  
تا شود او، مادرِ اطفال من  
بسته به مویی ست دگر حال من  
نک، که وکیل منی و قیمی،  
هرچه صلاح ست بکن ، بی کمی  
عهد کن اکنون ، که نگویی دروغ  
خانه ، که زن نیست، ندارد فروغ  
رفتم و همراه زنی آمدم  
نامده از راه، پریشان شدم...  
روز دگر، با کمک کد خدا  
نرگس، در خاک سیه، داشت جا  
کوشش ژاندارمری و کدخدا،  
بست ره عدلیه و ماجرا .  
هفته یی از مردن نرگس گذشت  
کهنه شد آن محنت و آن سرگذشت  
لیک ز نو، شیخ پر آوازه شد  
پشت سرش، زمزمه ها تازه شد  
گفته شد از جعل و جنایت، سخن  
در پی " اندیشه قیم شدن "  
بست یکی پای زن تازه را  
در سند و " جعل " ، به این ماجرا  
باز از آن، گرم تنوری نشد  
دود شد و منشاء نوری نشد

دهکده در جاده خود پیش رفت  
شیخ، پی رسم و ره خویش رفت  
بود درین بین، معلق بجا،  
زندگی پر محن بچه ها  
شیخ، جدا بود و زن او جدا،  
روز و شبان، آکله بچه ها  
تا که سر انجام، به مشدی غلام  
داد اجاره، پسران را چو دام

\* \*

دهکده، اکنون " جَنَمی " تازه داشت  
پا به رهی جز ره دیرین گذاشت  
کارگهی گشت زهر سو بپا،  
مزرعه افتاد ز ارج و بها  
در طرف ساحل و دریا کنار  
بود تلی تخته و الوار، بار  
کافه ده، مرکزی از ده جدا،  
خانه شهری شده دورش بنا  
چند مهندس، دو سه کار آزمون،  
جمعیت کارگر از حد فزون  
کارگر آمده از راه دور  
خبره و بیکاره، ناجور و جور  
ساحل، آن ساحل آرام نیست  
اینک، پر مشغله زندگی ست  
مردم ده نیز به امید کار  
منفصل از مشغله کشتزار

پول، که رایج شده در منطقه  
 کرده فزون، و سوسه و دغدغه  
 زندگی ده شده خاموش و سرد  
 بر سر ده ریخته ایام، گرد  
 صبح رود بهر چرا، دام ده  
 می رسد از بیثنه، با شام ده  
 همره دامند، دو کودک، مدام  
 بر سرشان، سایه طفل "غلام"  
 صبح، نه چون صبح کسان دگر،  
 صبح یتیمانه بی بال و پر  
 پیشتر از آن که زند آفتاب،  
 باز شود دیده دریا ز خواب،  
 شیخ، بر انگیزدشان، با لگد  
 زلزله بر جان دو کودک فتد  
 شب کپه این دوگل خستگی  
 کُنچ طویله ست، به آهستگی

\* \*

پنجه علی، کز ده خود رفته بود،  
 خسته شد از زندگی شهر، زود  
 باز دلش کرد هوای شکار،  
 صید کنان، گشتن قایق سوار  
 کوله خود بست و به ده باز گشت  
 مشغله سابقش آغاز گشت  
 قصه نرگس، دلش آشفته کرد  
 شد ز یتیمان، دلش انبان درد

ليك بر آن شد كه نگويد به كس،  
 خويش شود چاره گر شيخ و بس!  
 كرد شبی شيخ تقی را صدا  
 گفت به او، ماحصل گفته ها  
 داد زد: ای شيخ، كه بس بز دلی!  
 دزد دغل پيشه یی و قاتلی  
 تو نه، كه هر كس كه معمم شده،  
 گرگ كشیفی ست، مسلم شده  
 دین تو، دام ره زحمتكشان  
 دام ترا، گردن ایشان، نشان  
 هست خدای تو، خدای دروغ  
 از ستم و مظلومه دارد فروغ  
 دین، كه در آن، قاعده كارنیست،  
 مفتخوری، قاعده زندگی ست  
 دین، كه در آن بهر تو و چون تو مار  
 هست روا، قتل زن باردار  
 دین، كه در آن، دزد جنیبت كش ست  
 خوردن اموال یتیمان خوش ست،  
 دین، كه شود تازه ز تبعیض و خون،  
 مطلع ظلم است و صدور جنون .  
 این چه خدایی ست كه جز ناروا  
 نیست ازو، بهره خلق خدا  
 آنچه در این دهكده كردی بس است  
 دست من و گردن تو ناكس است  
 اینك، اینجا، خفه ات می كنم  
 گر نكنم آنچه كه گفتم - زنم!



یا کنی اقرار به کردارِ خویش،  
توبه کنی از همه اعمالِ پیش،  
بارِ سفر بسته، سبک چون نسیم،  
باز دهی حقِ دو طفلِ یتیم .  
جست زجا، گردنِ او را گرفت،  
خستش و بر سینهِ او جا گرفت  
مشت زنان بر سر و بر رویِ او،  
از زنجش کند بسی تارِ مو  
شیخِ قوی هیکلِ پر باد و پیف  
گریه کنان خواست امان از حریف  
گفت : مکُش ! می روم از این دیار  
خائف و از کردهِ خود شرمسار

\* \* \*

شیخ، از آن خانه، شتابان گریخت  
ترس شدش آب و ز پا جامه ریخت !  
پنجه علی، پشتِ در استاده ، سیخ  
شاد ازین شیوه که کوبید میخ !

## ۱۱ - دام ساواک

هفته‌ی بی از شیخ، نشانی نبود  
شیخ، سر سفره و خوانی نبود  
از بد آن حادثه، تب کرده بود  
لرز و تبی در دو سه شب، کرده بود  
شب، هیجان‌های تب آلود داشت  
روز، فقط دیده به هم می گذاشت  
شب که تب پر هذیان داشت او  
پنجه علی، ورد زبان داشت او  
روز که می آمد، فرسوده بود  
خفتن او، خفتن عادی نبود  
تا که سر انجام، شفا یافت شیخ،  
رفتن قم، سخت بجا یافت شیخ  
آنچه در اندیشه او می گذشت  
هیچ کس - از بیش و کم - آگه نگشت  
چاشتگهی، شیخ تقی، با ملال  
رفت به قم، همسفر او، عیال .  
وضع قم، این بار بر آشفته بود  
در خط بد گویی شه، رفته بود  
مدرسه و مسجد و صحن و حرم،  
بود ازین زمزمه‌ها، بیش و کم :  
" شاه، اگر شاه مسلمان ماست،  
صحبت تقسیم اراضی، چراست

شاه، اگر حامیِ شرعِ ست و دین،  
 از چه، زن و مرد برابر، چنین .  
 حقِ تملك ، که خدا داده است،  
 نصِّ کتابِ ست و ز روزِ الست .  
 حقِ خداداده ، خلافیش نیست .  
 خدشه در آن، دشمنیِ با نبیِ ست  
 زن، که بود شهره به نقصانِ عقل  
 مرد، از و پیش به میزانِ عقل .  
 بحثِ مساواتِ زن و مرد چیست ؟  
 کفرِ دگر چیست، گر این کفر نیست !  
 از دمِ زاء، تا دمِ رفتنِ به گور،  
 " بُضعه " مسلم، ز چه روخت و عور ؟  
 مدرسه بس نیست که با سینما،  
 شاه ، کند فاسد، اطفالِ ما ؟  
 وای که در مملکتِ جعفری،  
 فسق و فجورِ ست پر از مشتری  
 شرك و هوی، ساحتِ ایران گرفت  
 کفر ، سر راه به ایمان گرفت...  
 شاه، ولیِ سُنْبِهِ پر زور داشت  
 پا، سرِ این زمزمه ها می گذاشت  
 نقشِ امینی، سپری گشته بود  
 خویش، به این کار، کمر بسته بود .  
 نقش، یکی، کار همان کار بود  
 جنگِ سرِ چرخشِ پرگار بود  
 شاه، نمایشگرِ "شو" های ناب،  
 داد به خود، رهبریِ " انقلاب " !

حربِه خاموشی آیاتِ قم،  
 رشوه، جدابود و جدا، اُشْتَلْم  
 داشت درین کشمکشِ شیخ و شاه،  
 شیخ تقی، فرصتِ خوض و نگاه  
 خوب ز هر نکته، خبر دار شد،  
 از همه سو، واقفِ اسرار شد  
 روز، درین مسجد و آن مدرسه  
 در طلبِ "قال" و پیِ وسوسه  
 شب، در هر خانه به تنها زدن،  
 غمخورِ اندیشه "آقا" شدن  
 راز، که در پرده، نهان می گذشت،  
 کشف، که آن راز، چه سان می گذشت  
 شام، نه تنها در "آقا" زدن،  
 بلکه، در خوب تر از ما، زدن  
 - شیخ تقی، چون دگرِ همگنان  
 سر و سرّی داشت به قم، در نهان -  
 در پسِ هر پرده، سرک می کشید  
 تا شود آگاه، ز دید و ندید .  
 راست، سه ماهی به قم اطراق کرد  
 چاره خود کرد و نفس چاق کرد .  
 باز که می گشت دوباره به ده،  
 بود غنی از خبر و تجربه .  
 شیخ، که با "بُضْعَه" به ده می رسید،  
 "پنجه علی" را وسطِ راه دید  
 لیک نه تنها، که چو یک نرّه شیر،  
 بود میانِ دو نگهبان، اسیر

حلقه به دورِ دو مچش، دستبند،  
گیج، که اورا به کجا می برند .  
خنده یی از دل به لبانش، شکفت  
خنده کنان، رو به زنِ خویش، گفت :  
"کنده شد از ده، کمونیستِ لعین،  
کنده شود کاش ز روی زمین !"

\* \* \*

در ده، اما، سخن این سان نبود،  
دهکده، از واقعه، آشفته بود :  
در مُتلِ رُسته به دریا کنار،  
پنجه علی، بود پر از شورِ کار  
کارگرِ پیر هنرِ چیره دست  
یکه و تک، پر زبرِ داربست،  
سقف و ستون، بر سرِ هم می نهاد،  
سقف و ستونی که به هم جوش داد .  
جوشِ فلزِ دادنِ او، تازه بود  
فرزیِ او، بی حد و اندازه بود  
بود چو هر روزه، آن روز نیز،  
گرمِ فرو پاشیِ انوارِ ریز  
در وسطِ کار صدایش زدند  
چند غریبه، ز دو سو آمدند،  
بی که بپرسند ازو، چون و چند  
حلقه و زنجیر به دستش زدند  
هر چه که پرسید، جوابی نیافت،  
همره شان، جانبِ خانه، شتافت .

خانه دهقانیِ تاریکِ او،  
بود چو اندیشهِ باریکِ او  
بی غش و پاکیزه و عریان و تنگ،  
پاره گلیمی و اجاقی ز سنگ .  
غیرِ کتابی ز اکابر که بود،  
دستخطی نی و کتابی نبود  
تیمِ تجسس، که شکار آمدند،  
مات ! که آنجا به چه کار آمدند .  
لیک ندادند زمان را ز دست :  
بود شکاری و ازو، هرچه هست  
باز گرفتند و روانه شدند  
در خم آن راه، کز آن آمدند .  
کارگه ساحلی ، از کار ماند،  
دست و دلِ جمله، ز رفتار ماند .  
هرکه، ز هر گوشه فراهم شدند  
در جلوِ دفتر گرد آمدند ،  
تا که بدانند چه پیش آمده،  
پنجه علی، صیدِ چه دامی شده ؟  
مردمِ ده نیز ز هر گوشه یی،  
چشم به راهِ خبری، گوشه یی .  
کارگه، از آنچه که شد، گیج بود  
آگهیِ مردمِ ده، هیچ بود .  
گفت مهندس، سخن از آنچه دید،  
ز آمدنِ هیأت و گفت و شنید:  
افسرِ سردسته ، که دستور داشت،  
پنجه علی، را بکند بازداشت

توصیه می کرد به افرادِ خود :  
متهم، از چنگِ نباید رود  
جرمش اگر چند که معلوم نیست،  
مردِ خطرناکِ قوی پنجه یی ست .  
بر ده و ساحل، نه که آسان گذشت ،  
روز به این گونه، هراسان گذشت .  
سایه وحشت، همه جا پر کشید  
امنیتِ ساحل، شد نا پدید .  
شیخ، در این وضع، به ده پا نهاد،  
با سری آرام و دلی شادِ شاد .  
شب، جهت دیدنِ او، کدخدا،  
آمد با حاج قلی، در سرا .  
شیخ، ز قم گفت و ز آیاتِ قم،  
وز روشِ شاه و روایاتِ قم .  
حاج قلی، گفت که با کدخدا،  
بحث ، بسی داشت ازین ماجرا .  
قصه " تقسیم اراضی " درست ،  
مالك، از آن سود برد از نخست .  
صاحبِ هر خصلتِ نیک و بدی ست  
مالكِ ما تاجرِ کار آمدی ست .  
هست ز هر رازِ نهان، با خبر،  
تا که بجا، سود برد از ضرر .  
بود در آن هفته، مهمانِ او،  
مالكِ تهرانیِ پرهایی و هو  
صاحبِ چندین ده و بانک و هتل،  
مرحمتِ شاه، به او، متصل .

لیک، پریشان دل و آشفته بود  
ترسِ نِهان، در نگهش خفته بود .  
شوفر ارباب، پریروز گفت،  
آنچه که ارباب سرا ، می نهفت .  
گفت : طرف، مجرمِ دیوانه یی ست  
قاتلِ متواریِ بی خانه یی ست  
رفت ، ز "تعدیلِ زمین" در غضب ،  
ماند به ده، خورد عرق روز و شب  
داشت رعیت به ده شهریار،  
بیشتر از نهصد و چل خانوار،  
کرد به صف، فوجِ رعیت که داشت  
گفت بد، آن قدر که در چننه داشت  
شرم و حیا، پاک ز چشمش پرید  
اسلحه بر رویِ رعیت کشید  
در صفِ دهقانیِ چندین هزار،  
کرد به دلخواه، فراوان شکار !  
بیست تنی، در خون آغشته شد  
هست مسلم که سه تن کشته شد .  
گشت شتابنده به ماشین سوار،  
تا کند از خشمِ رعیت فرار ( ۸ )  
قصدش آزارِ رعیت نبود،  
عده یی از رویِ غضب کشته بود !  
بود گریزنده و پیچان، چو مار  
در نظرش، منظره چوبِ دار  
از همه کس ، وز همه جا ترس داشت  
تا که به ارباب سرا، پا گذاشت



روز و شبان - مات و زکنیاك مست،  
خیره به دریا نگهش - می نشست .  
مالك ما داد به او پند ها  
گفت : بین رسم و روال مرا  
کار سیاسی ست ، نه کاری ست خرد  
باخت در آن هرکه به موقع نبرد  
شاه، که تقسیم اراضی کند،  
نیست که از بهر خدا می کند  
پشت سرش، دست عمو سام هست  
در جلو، آئینه ایام هست  
این همه در خدمت سرمایه است،  
حرمت سرمایه نباید شکست  
شاه بود نوکر سرمایه ات،  
پول کند خاک و شن مرده ات  
در ده من، بین که چها کرده ام  
ساحل آن، شهر بنا کرده ام  
آنچه به يك سال برد اهل ده،  
هست ز فلأحی صد سال ، به  
حاصل فکر من و سرمایه ام،  
نیز بود بیشتر از مایه ام  
مصلحت است اینکه بود "انقلاب"  
مصلحتی - تا نشود انقلاب !  
شه، نگشند بابت دهقان، تو را  
شاه تو است او، نه شه بینوا  
حال، اگر مصلحت ایجاب کرد،  
خورد توان، چند صباح آب سرد

لیک دگر جای تو، این مُلک نیست،  
بهر تو، سرتاسر دنیا، یکی ست .  
پول که داری و تن استوار،  
سیر و سیاحت کن و شادی بکار .  
جمعه که می رفت، دگر رام بود  
ظاهراً آسوده و آرام بود ...  
بیشتر، از بهر من و کدخدا،  
بود حکیمانه، این پند ها  
آنچه که بایستی، آموختیم،  
چشم به خیر خودمان، دوختیم،  
این که بود خون دل آیات قم،  
هست برادر، رده بیستم .  
در رده اول، تکلیف ماست .  
حوصله کن، نوبتی کدخداست ...  
کرد سر مطلب وا، کدخدا،  
گفت تویی واقف تکلیف ما،  
ما، سه شریکیم و خدا یار ماست  
آنچه شده، روشنی کار ماست  
مسجد و منبر که تو می خواستی،  
داری، بی هیچ کم و کاستی .  
کار وجوهات و سهم امام،  
از تو گرفته ست در اینجا قوام .  
لیک تو می دانی، در دهکده،  
قاعده و نظم نوی آمده  
ساحل و جنگل شده شهر جدید  
ده، شده بی خاصیت و نا پدید

جای کشاورزی و احشام و صید  
داد و ستد رونق گیرد چو عید  
زندگی شهری، یابد نظام  
پُر شود از جمعیت و ازدحام  
رونقِ بازارِ زمین می شود  
کاسبیِ ما و تو این می شود  
در عوضِ خدمت و صدق و صفا  
گر بکند لطفی اربابِ ما  
دفترِ املاک، بنا می کنیم  
محضرِ اسنادِ بپا می کنیم  
باید ارباب، ز ثبِتِ بلد  
دفترِ اسناد، تقاضا کند  
دفترِ اسناد که با نامِ تو،  
ریشِ فلک، پیش تو آید گرو  
دفترِ املاک هم از سویِ ما  
باشد در منطقه، کار آشنا  
شرکتِ ما، گردد گسترده تر  
واردِ هر کاری، از خشک و تر  
فکر بکن، بهرِ تو، این بهتر است،  
یا که دهی مرغِ طلایی، ز دست!  
شیخ، که این مژدهِ شیرین شنید،  
از ته دل، ناگه، صیحه کشید  
دستِ جلو برد که: مؤمن، بیا،  
دستِ من و دامنِ صدق و صفا!  
شرکتِ ما، حضرتِ عباسی است  
حضرتِ عباس، به ما داده دست.

بود هم از صبح، نکو فالِ من،  
حال نکوتر شده احوالِ من .  
گر بدهد وصلتِ این نقشه دست،  
حجة الاسلامی من، محرز است .  
به که زنو، با هم بیعت کنیم ،  
بیعت، در کار و رفاقت کنیم .  
در دلِ من هست که مولا علی،  
خاطرِ ارباب ، کند منجلی .  
حاجیِ ارباب که مردِ خداست،  
نیست که راهِ وی ، از ما جداست .  
مصلحت این ست که فردایِ روز  
چاشت که زود ست ، سرِ نیمروز  
حاجتِ خود را برِ ایشان ، بریم  
وز نمکِ سفره ایشان خوریم .  
حاج قلی، گفت و سپس کدخدا،  
هست پر از مهمان، مالک سرا،  
لیکن، فردا ، که رود کدخدا  
خدمتِ ارباب، پیِ کارها  
خواهد از ارباب و تمنا کند :  
دفترِ اسناد، تقاضا کند  
شیخ ، پذیرفت و علی الله گفت،  
کرد توکل، که شود کار ، جفت .  
لحظه تودیع، ز نو هرسه یار،  
دست، فشردند به تأییدِ کار  
شیخ، در خانه بر آنها گشود  
شب، شبِ بی اختر و تاریک بود ...

## ۱۲ - دو سال در قزل قلعه

در ده، آن شب، شبِ سختی گذشت  
وحشت و غم بر همه جا چیره گشت  
تا که به ده، رسمِ کهن باب بود  
هر خطری بود، ز ارباب بود  
مالك اگر سود و زیانی نداشت  
دهکده از ترس نشانی نداشت  
دردِ رعیت، غمِ نان بود و آب  
داشت به ندرت، خبر از اضطراب  
لیک ز روزی که شد " آزاد مرد"  
دلهره و ترس، به ده، لانه کرد  
رسمِ کهن، محو نگشته هنوز  
کرد خطر از همه جانب بروز  
کُلبه دهقانی، آشفته بود  
سادگی و مهر از آن رفته بود  
امن نه، آسایش نه، نان نبود،  
زندگیِ نو شده آسان نبود  
حاج نجف، آن شب تا صبحگاه  
دوخته از کلبه به دریا نگاه،  
بود در اندیشه و بیدار ماند  
تا که دگر دیده اش، از کار ماند  
مردِ توکل زده، می دید خواب،  
وز همه سو، خانه خود را بر آب .

سیلِ گران بود و فراگیر بود  
چاره گری کردن او، دیر بود .  
ده، نه همین پنجه علی، داده بود،  
سایه تهران، به ده افتاده بود .  
سایه یی از وحشت و از اضطراب،  
همره بیداری و همراه خواب .  
صبح، در آن تیره شب همچو دود،  
داشت بسی تیره تر از شب نمود  
چون ره بیرون شدن، آسان نیافت  
باز به محراب توکل، شتافت  
همسفر بانگ اذان و نماز،  
رفت به سر منزل تسلیم باز .  
در " متل " و کارگه پشت ده  
نیز که بود آن همه وحشت زده،  
روز دگر ترس فراموش شد،  
همه با کار ، هماغوش شد .  
پنجه علی، لیک جز این داشت کار،  
داشت " قزل قلعه " و را انتظار .  
شام، که دادندش تحویل بند،  
زخم، دو دست، از اثر دستبند،  
خسته ره، گرسنه نان و آب،  
رفت به سلول مجرد، به خواب  
کهنه پتویی که ز زندان گرفت،  
اندکی از سردی سیمان گرفت .  
تا که نکوبید نگهبان ، به در  
باز نشد دیده اش از خواب، بر

روز و شبش، هفته بی اینسان گذشت  
 بی که بداند چه بود سرگذشت .  
 تا که سرانجام، پی چون و چند  
 دیر شبی تنگ، صدایش زدند  
 قصه، عیان ست که آنجا چه بود :  
 تا سحر، او بسته اشکنجه بود  
 رفت دمی زیر شکنجه، زهوش  
 گوشه سلول خود آمد به هوش  
 با تنی آزردہ شلاق و داغ  
 دیده بی آشفته ز نور چراغ  
 از اثر ضایعه دستبند،  
 مانده نفس در قفس سینه ، بند  
 روز دگر ، روز دگر آمدند،  
 پنجه علی، را پی هم می زدند .  
 موقع بیداری و هنگام خواب،  
 بود دلش ، مزرعه اضطراب  
 دیده به در دوخته و بی قرار،  
 روز و شبی داشت پر از انتظار .  
 لیک، نمی دانست او، قصه چیست ،  
 عامل این فتنه سر بسته کیست .  
 تا که پس از ماهی پر رنج و درد،  
 پنجه علی، یافت حریف نبرد  
 در پس صدگونه سوال عیان،  
 شیخ تقی، بود که می شد نهان .  
 باز ، نمی خواست که باور کند،  
 دیده و نادیده ، برابر کند .

مونسِ بی خوابی و بیم و شکش،  
بود پریشانیِ ریکاهکش .

دایم، در غصه که : برزو، کجاست ؟

– کلبه که سرد ست و بدونِ غذاست .

بعدِ چهل روزِ پر از غائله ،

گشت به زندانِ عمومی، یله .

تن، همه مجروح و بر و رو، کبود

زخمِ کفِ پا، کبره ، بسته بود .

بندِ عمومی، که در آن پا گذاشت،

سخت شباهت به حسینیه داشت .

بود چهل مرد در آنجا ، ولو

با هم و دور از هم و در راهرو

زود در آن جمع پذیرفته شد،

آنچه که بایست، به او، گفته شد

بود طبیبی که مداواش کرد،

فکرِ جراحاتِ پرو پاش کرد

بود دبیری که به تیمارِ او،

بست کمر، گشت پرستارِ او

هرکه در آن بند گرفتار بود،

دید – چو او، خسته و بیمار بود .

دستِ یکی بود زبازو ، فلج،

پایِ یکی، از اثرِ ضربه ، کج .

چشم، که از ضربه سر، تار بود،

گوش، که کر گشته – بسیار بود .

روی بدن ها، همگی، جایِ داغ،

سوختنِ با "پریموس" و چراغ



از "پرس بیصه"، به محنت دچار،  
 بود بسی مرد، که شب زنده دار  
 دکتر در مانگر او، تا کمر،  
 کرسست گچ داشت ز گردن، به پر .  
 بند، اگر چند پر از درد مند،  
 بود همه پر دلی و خند، خند .  
 کارگرانی که در آن بند دید،  
 یا سخنانی که از آنان شنید،  
 داد به او، بینش و دیدی دگر،  
 در کف او داد، کلیدی دگر .  
 خوب که شد، خواندن آغاز کرد  
 چشم، به دنیای نوی باز کرد  
 روز و شبان، خواند مرتب کتاب،  
 از دم بیداری، تا وقت خواب .  
 نامه فرستاد ز زندان، به ده :  
 " - چه به سر برزوی من، آمده ؟ "  
 داشت جوابی که دلش گرم شد،  
 خاطرش، از بهر پسر، نرم شد .  
 حاج نجف، چاره گری کرده بود،  
 کودک را خانه خود برده بود .  
 حال ، یقین داشت که برزو، کجاست،  
 کلبه گرم ست و بساط غذاست .  
 گاه ، دلش بهر پسر می گرفت  
 زود ولی راه دگر می گرفت  
 فصل زمستان، که به پایان رسید،  
 در رگ وی، خون نوی می دوید

بود کنون، راز نگهدارِ بند،  
بیشتر از هرکس، غمخوارِ بند

\* \* \*

نیمه خرداد، به تحریکِ قم  
توطئه شد ساخته در دیگِ قم  
فتنه که در فیضیه جان گرفت  
روز دگر دامن تهران گرفت  
قم که به تعجیل سر فتنه داشت  
فتنه گری غیر خمینی نداشت  
بر سر تقسیم اراضی عنود،  
خصم مساوات زنان نیز بود.  
غائله تهران، آغاز شد  
فتنهء "وا اسلاما" ساز شد  
در پس آن، فتنه نهان بختیار،  
تا که شود بر خر «قدرت» سوار  
شهر، جدا بود پر از تاب و تب،  
شاه، جدا داشت لباسِ غضب .  
"طیب" از میدان، با کَر و فر،  
کرد به بازار، بسیجِ نفر .  
پنج تومن، داد به هر توأمان،  
نیز به هر مردی، یک گرده نان (۹)  
تانگ و زره پوش فرستاد شاه،  
بست ز اطراف، به بازار، راه  
موجِ خروشنده، به زور آوری،  
تانگ و زره پوش، به آتشگری .

مردم بسیار، در آن کارزار،  
برگِ خزان شد که ، به توفان دچار  
کشته شد آن روز، فراوان زخلق،  
بی خبر از خدعه "پاگون" و "دلق"  
جای امان، مردِ گریزان نداشت  
آنکه بجا ماند، دگر جان نداشت .  
شهر، دمِ صبح، پر آشوب شد  
ظهر که شد، غائله سرکوب شد  
شب، همه جا بود پر از حبس و بند،  
بی که بپرسد کسی از چون و چند .  
از "زرهی"، "تا" و "نک" و "باغ شاه"  
گشت پراز بی گنه و با گناه .  
خاصه "قزل قلعه" که خود پر سری  
داشت در انواع شکنجه گری ،  
یافت پذیرایی سردستگان،  
"طیب" و "ارباب" و گروهی کلان .  
با دو سه شب مالش و زخمِ زبان  
پرده بر افتاد زرازِ نهران .  
پیشتر از طی شدنِ هفته یی  
شد سره، هر مطلب و هر گفته یی  
پنجه علی، بود در این هم و غم،  
با همه زندان شدگان، هم قدم .  
ناله مردانِ شکنجه شده،  
وحشتِ مردانِ زره آمده،  
شکوه "طیب" که بسی پند داشت  
قم، که در این غائله، پیوند داشت

سادگی و خامیِ جان، دادگان،  
ملعنّت و پستیِ خانِ زادگان  
هرچه که گفتند، ز دید و ندید،  
با نظرِ بی طرفی، می شنید .  
عبرتِش آن روز فزون شد که دید  
" طیب " را ، شورشی و نا امید .  
چاک زده بر تنِ خود پیرهن،  
بانگ بر آورده که " - ای انجمن !  
خال زده ، برتنِ من، عکسِ کیست ؟  
اینکه در اینجاست، مگر شاه نیست ؟  
حافظِ شه، بیشتر از بیست سال،  
بوده ام - از شاه کنید این، سوأل .  
شاه، بود شاهد، تا بوده ام ،  
محرمِ شه، تا به کجا بوده ام .  
رفته به هرجا، جهتِ بازدید،  
پیشتر از او، شده ام من پدید  
همره جمعیتی از مرد و زن،  
گرم هیاهو شدن و کف زدن،  
تا نکند جرأت، بدخواه شاه،  
فتنه پیا سازد در راهِ شاه  
گفته به من، با تلفن، بارها،  
آنچه که بر عهده من، کارها  
حال به بهتانِ خیانت به شاه ،  
قتلِ مرا ، حکم دهد دادگاه !  
هرکه کند تیر رها، سوی من،  
تیر به شه می زند او، بی سخن ( ۱۰ )

روزِ دگر، (طیب) اعدام شد،  
این خبر از رادیو، اعلام شد .  
تجربه هرچند "گران - تلخ" بود،  
لیک، به بیناییِ او، می فزود  
تجربه می گفت که : - شه، مارِ توسست  
دشمنِ شه نیز، نه خود یارِ توسست  
تکیه نه بر شاه، توان داشتن،  
نه به دل، امید زقم، کاشتن .  
راهِ تو آن ست که با چون خودی  
عهد ببندی به جدالِ بدی  
نیست چو تو، آن کو آقایِ تو ست  
چون تو، کسی هست که همتایِ تو ست  
آنکه ندارد، به جز از بندِ پا،  
تا دهد از دست درین ماجرا .  
شه : که غلامند وزیرانِ او،  
خلق چه باشند، به میزانِ او  
شیخ، که گوید، همه کس بنده اند  
محض، پیِ بنده شدن، زنده اند  
در کفِ او، چیست؟ جز ایمانِ تو  
بندِ گران، ساخته بر جانِ تو،  
تا که ترا اخته ، کند برده وار،  
بهرِ نظامی که کشد از تو، کار .  
هست کسی در خورِ پیمانِ تو  
کو ، نکند سفره پُر، از نانِ تو  
رنجِ تو، محدودِ دیارِ تو نیست  
مرزِ نبردِ تو، فراتر بسی ست .

ظلم، فقط در ده تو، باب نیست،  
بهره کشی، مختص ارباب نیست .  
ظلم، بود در شهر افزون ز ده،  
شهر بود یکسره آفت زده ،  
دولت سرمایه و عمال او،  
نیش ستم کرده به رگها فرو  
مذهب ، خود عامل پتیاره یی ست  
زالوی قتاله خونخواره یی ست  
قاعده جنگل، جاری به شهر،  
هرکه، به دندان، رگ دیگر، به قهر .  
مرد، که خود بهره ده دیگری ست  
بهره کش همسری و مادری ست .  
ساکن استان ، بود از روی بخت،  
بهره ده و جورکش پایتخت .  
خلق، که دارند زبان جدا،  
خلق، که هستند جدا - در خدا،  
زیر فشار ستمی دیگرند،  
بار ستم، بیشترک می برند  
پوشش این سلسله ظلم مدام،  
نیست بجز آنچه که نامی ، نظام .  
تا سر پا هست قرار نظام،  
بهره کشی، هست مدار نظام .  
هرچه بر اندازی - اندازه یی،  
روید از آن، شاخ و بر تازه یی  
جنگ تو با علت، جنگی رواست،  
در پی معلول، گرفتگی، خطاست .

چون تو، در این مُلک، بسی مردم اند،  
کز نظرِ حق و عدالت گم اند .  
هست نظامی همه تبعیض و فرق  
خلقِ کثیرند درین ورطه ، غرق .  
باش، که این نظمِ کهن، بشکنی !  
طرحِ نظامِ دگری افکنی .  
طرحِ نظامی که ز تبعیض، دور،  
خالی از آخوند و ز سلطان و زور .  
کارِ چنین، کاری يك روزه نیست،  
چون شدی آگه، هدفِ زندگی ست  
تجربه، با دانشِ اندوخته،  
ساخت ازو، مردِ رهی سوخته  
سالِ دگر، خواست و را، دادگاه،  
کرد مسَلّم، که بود بی گناه،  
نیز ، از آنها که در آنجا شنید  
بود مسَلّم که ، که این دام چید :  
شیخ، گزارشگرِ پرونده بود،  
چاهِ بدی ، در ره او کنده بود .

\* \*

بود دمِ عصر، که می شد رها  
شاد و سبکبار و به غم آشنا،  
با سرِ پر شور و دلِ پر امید .  
گاه، نسیمِ خنکی می وزید ...

## ۱۳ - افسرِ تهرانی

جادهٔ پر مه دریا کنار  
بود نهان در شمعی از غبار  
شب، شب پاییزی مهتاب بود  
دهکده، در دامن شب، خواب بود  
ماه، که آرام و غمین می گذشت  
بر تن دریا و بر اندام دشت  
سایه یی از جاده، در ماهتاب،  
جانب ده بود روان باشتاب .  
سایه تنها، که به ده پا گذاشت،  
پشت دری، مردی را جا گذاشت  
نیم شبان، سرزده و بی خبر،  
پنجه علی بود که می بست در .  
صبح، که زد از سر کوه، آفتاب  
چشم و دل دریا شد سیر خواب  
پنجه علی، چون گل، در ده شکفت  
هر که به ده، آمدنش را شنفت  
خانه به خانه، همه پر شد از او،  
وز ستم رفته به او، گفت و گو  
چهره آرام و نگاهی که داشت،  
در دل بیننده، اثر می گذاشت  
لحن سخن گفتن و بر خورد شاد  
بیشتر از پیش، به او، جلوه داد



هفته‌ی آرام و پیر از جست و جو،  
رفت به تحقیق و تعمق، فرو  
دید، هر آن چیز که بایست دید  
نیز، شنید آنچه که باید شنید  
حال خبر داشت، دو سالی که رفت،  
بر ده و بر زندگی ده، چه رفت .  
دهکده، دیگر ده پیشین نبود  
مزرعه و کشت، به آیین نبود  
چادّه‌ی تازه، ز دریا کنار،  
داشت گذر در ده، تا بیشه زار .  
در وسط دهکده، میدانکی  
چند در و پیکر و ایوانکی  
سخت پراکنده و از هم جدا،  
دگّه شده، دور و بر کلبه‌ها  
نقشه تقسیم اراضی، سوا  
دهکده را ساخته پا در هوا :  
آنکه نسق داشت، نسق دار نیست  
حاصلش از کشت و نسق، اندکی ست  
ریشه کز او بود در آن بوم زاد،  
با ثمن بخش، به ارباب ، داد  
محضر ده نیز گواهی نوشت،  
"در ید ارباب"، کماهی، نوشت  
از طرفی آفت نو آمده،  
کشت بجا مانده، آفت زده .  
کرده مثل نیز زراهی سوا،  
دهکده را از بنه خود جدا :

کارِ متل، زود به سامان رسید  
زود تر از طرح، به پایان رسید  
گرچه متل، تازه گشایش شده،  
همره آن موجِ نوی آمده  
اهلِ تفرج، جهتِ عیش و نوش  
جمعِ طفیلی، پیِ تحصیلِ توش  
گردِ متل، گشته فراوان بپا،  
خانهِ ویلایی و باغ و چها !  
شهری رو کرده به دریا کنار،  
هست خریدارِ موات و قفار  
قطعه زمین، با سند و بی سند،  
بابتِ آن، پولِ کلان می دهد .  
شرکتِ سازندهِ ویلا، جدا  
گرمِ تقلا شده در بیشه ها .  
دور تر از دهکده، ویلا و باغ،  
ساخته در جنگل، تا پایِ راغ  
پیشه ور و کاسبِ نو کیسه نیز،  
کرده بپا، دکه و دکان و میز .  
قسمتی از جمعِ ز راه آمده،  
کم کم در دهکده، ساکن شده  
ده ، ز چنین وصلت و آمیزش است  
داده اگر حالتِ خود را زدست .  
کوفته بر جبهه میدانِ ده،  
تابلوی چند، فراخوانِ ده  
تابلو " دفترِ بیع و شری "  
بر سرِ درگاه، زده کدخدا

تابلو " انجمن ده " به در ،  
 نصب شده نیز کناری دگر  
 " شیخ تقی ، صاحب محضر شدست  
 تابلو " دفتر ... " بر در زدست  
 حاج قلی ، گشته مصالح فروش ،  
 نیست دگر " حاج قلی ژنده پوش "  
 مانده تنی چند به میدان ، رها  
 امر بران قلی و کدخدا  
 در عوض جمع به ده ، آمده  
 عده یی از دهکده ، ویلان شده  
 آنچه که ماندست ، کشاورز نیست  
 کار کشاورزی ده ، اندکی ست  
 گشت غمی از همه آنچه دید  
 شاد نشد نیز از آنچه شنید  
 رسم کهن ، فاسد و پوسیده بود  
 باید می ریخت بهم ، هرچه زود ،  
 لیک چو افتاد پی آن ، در آب ،  
 سقف و ستون شد سر دهقان ، خراب  
 مالک و هر عقرپ و ماری که داشت ،  
 چرب تر از پهلوی دهقان ، نداشت .  
 دید عیان ، آنچه پراکنده خواند ،  
 دید و نگین وار ، به خاطر نشانند :  
 بهر دگر گشتن نظم کهن ،  
 رأس هرم ، به که شود ریشه کن  
 ورنه ، اگر رأس بماند بجا ،  
 تکیه گهش هست ز نو پایه ها

خانه ، که ویران بود از پای بست،  
او ، به نگارِ در و پیکر، خوش است  
شاه، در اندیشه دهقان، نبود  
دائم، بر ثروتِ خود می فزود  
آنچه که شد، جنبه تبلیغ داشت،  
گرچه بر آینده ، اثر می گذاشت  
مسئله، در سطحِ وزیر و رئیس،  
بود دکاتی جهتِ لفت و لیس  
کادرِ اداری و نظام و ساواک،  
بود کمر بسته اربابِ خاک .  
فرصت پیدا شده در روستا،  
گشت به نفعِ جنمِ خرده پا  
ورنه که : تقسیمِ زمین ، از نخست  
بود مسلم، که نگردد درست .  
بود فریبی که دوامی نداشت  
تکیه گهی ، سایه بامی نداشت  
موجی، برخاسته از راهِ دور،  
ریخته در ساحل، اسبابِ سور  
بهره آن کس که نماید شتاب  
هرچه تواند، بستاند، ز آب  
شیخِ تقی، حاجِ قلی، کدخدا،  
ریخته بسیار، به هر روستا.  
در تنِ دهقان، تبِ پاینده، نیست،  
دیده او، جانبِ آینده نیست .  
شهر، چو از مسئله نا آگه است  
ده، چه کند ؟ این نه گناهِ ده است

پنجه علی، کینه شخصی نداشت،  
 بر سر آن کینه، دگر پا گذاشت .  
 کینه او، کینه گسترده بود  
 کین به تاریخ، گره خورده بود  
 اصل ستم بود که منفور بود  
 گرچه خود از پیش نظر دور بود  
 میوه، که می روید بر شاخسار،  
 می دمد، آن سان که دهد شاخه ، بار  
 شاخه ، خود از پیکره دیگری ست  
 نیست که او، صاحب برگ و بری ست  
 نیز، درختان تنومند را،  
 ریشه، به خاک است ، برای غذا  
 گر نبود تغذیه خاک و آب،  
 همچو هوا، گر نرسد آفتاب،  
 یا ، شود آلوده آفت، فضا ،  
 شاخه ، وپر، زشت شود پیش ما .  
 میوه فاسد، نه ز خود فاسد ست  
 یا ز فضا، یا ز بُن، آفت زدست .

\* \* \*

طیّ دو سالی که شتابان گذشت  
 بر ده، احوال فراوان گذشت  
 دهکده، در راه نوی پا گذاشت  
 لیک به راهی که تصور نداشت  
 باجه پست و تلفن، باز شد  
 رابطه بانکی، آغاز شد

کافه و دیسکوتک و دانسینگ و بار،  
 گشت در اطرافِ متل، برقرار .  
 ده ، شد در نقشه ارباب، گم  
 شیر بدون شکم و یال و دم  
 بیشتر از جمعیت کلّ ده،  
 دورِ متل، کاسب، پیدا شده  
 مانده از آن هیأت سابق بجا،  
 حاشیه دور و برِ کدخدا  
 جنب سه "بنگاهِ مصالح" که هست  
 کاسبی حاج قلی، سگه است  
 غیر زنی، کز قم آورده ست،  
 شیخ تقی، تازه، دو زن برده است .  
 خانه نرگس را ، نو ساخته،  
 چند اتاقِ دگر انداخته  
 داده یکی را به زنِ سوگلی،  
 همسرِ نو، خواهرِ حاجی قلی،  
 وان دگری را، به زنِ دومی،  
 حاجیه خانم، که کند خانمی ،  
 بابت سرمایه نقدی که تا،  
 شیخ، کند با آن " بیع و شری "  
 گشته کنون ، دفترِ اسنادِ او،  
 مرکز داد و ستد، از چارسو  
 قطعه افراز و زمینِ مشاع،  
 مستغل و باغ و زمینِ زراع،  
 از بغل ساحل، تا پای کوه،  
 شیخ، خریدست، گروهها گروه

دو پسرِ نرگس را، با دغا،  
ساخته از زندگیِ خود جدا  
پیر زنِ خادمه، بی بی بتول،  
کرده پرستاریِ آنها قبول .  
گوشه یی از کلبه سابق، که بود  
آغل و انباری و راه ورود  
حالا، با تیغه، ز منزل سواست  
خوابگه پیر زن و بچه هاست  
وان دو پسر، " احمد " و " محمود " نام،  
در طلبِ لقمه نان، صبح و شام  
گاه ، به جنگل، پی دام و گله،  
گاه، به ولگردی ساحل، یله .  
روی چمنزارِ متل، بی گزند،  
شاپره آسا، پی هم می دوند  
گرچه ندارند کم از پنج سال،  
چون دو پر کاه، نزارند و نال .  
از همه کشتگرِ اهل ده،  
تابه ده، " اصلاحِ اراضی " شده  
حاج نجف، مانده و ده خانوار،  
صاحبِ محصولِ خود و کشتزار  
همره آن، آفتِ نو آمده،  
مزرعه ها را همه ، آفت زده  
مانده بجا، سفره خالی زنان  
رفته گرو، بادیه و دیگشان .  
حاج نجف، دکه یی از پیش داشت،  
چند قلم جنس در آن می گذاشت .

پنجه علی، ساخت در انبارِ کاه،  
از طرفِ حاجی، یک کارگاه  
دگه حاجی، عوضِ قرص و گرد،  
پایه سیمان و بلوک، عرضه کرد  
کاسبی تازه، آسان گرفت .  
حاج نجف، از سرِ نو، جان گرفت .

\* \*

پنجه علی، مردی آزاد بود  
دهکده، از دیدنِ او، شاد بود  
شیخ، ازین قاعده اما جدا،  
در پسِ سر داشت نهان، رازها .  
او، به دل از پنجه علی کینه داشت  
کینه جدا، ترسی در سینه داشت  
ترس که : گر ناگه در راه ، او  
گردد با پنجه علی، رو به رو،  
صاعقه یی بر او، نازل شود،  
در قدمِ پنجه علی، ول شود  
خاطره سابق و آن خوف و تب،  
مونسِ او گشت زنو، روز و شب  
خاصه که می دید سکوتِ رقیب،  
وان همه آرام و سکون و شکیب  
رفت در اندیشه، که چاهی کند،  
پا شده را، باز زپا افگند .  
نزدِ مقامات ، که وابستگی  
داشت، عمل کرد به آهستگی .



داد گزارش : " ...نرسیده ز راه،  
پنجه علی، کرده اهانت به شاه،  
روز به دنبال رجز خوانی است،  
شب پی اعمالی پنهانی است ... "  
هفته بعد آمد چینی ز راه،  
کرد توقف، جلو پاسگاه .  
پنجه علی، سخت پی کار بود،  
گرم پر آوردن دیوار بود  
قاصدی آمد پی پنجه علی،  
برد ورا، با سر و روی گلی  
افسر تهرانی، اورا که دید  
اخم کنان، ابرو در هم کشید  
کرد به آرامی ، از وی سؤال  
نام وی و سابقه و سن و سال  
ساعتی این گونه ، در پرس و جو  
داشت سوالات زیادی از او  
آنچه که می خواست یکایک شنید .  
پرسش و پاسخ، که به پایان رسید،  
ماند از آن برجا، پرونده یی  
افسر را نیز ، به لب خنده یی  
گفت : دعا کن که ازین پیشتر،  
بودم از پرونده تو با خبر  
ورنه ، کنون جات " قزل قلعه " بود،  
بی که دهد شکوه و غوغات ، سود  
هست فقط توصیه ام با تو، این،  
بگذری از درد سری این چنین

صرف نظر از رگ و از ریشه کن،  
جای دگر، کار دگر، پیشه کن .  
تا تو ، درین منطقه مانی به گشت،  
دشمن تو، از تو نخواهد گذشت  
یا برو و با او، هم کاسه شو،  
لیک، دمی از او، غافل مشو.  
افسر تهرانی، این گفت و رفت،  
پنجه علی، ماند در اندیشه، تفت  
پیشتر ، او داشت به سر قصد کوچ  
دور شدن از ده و سودای پوچ  
باید می رفت به شهری دگر،  
از پی کار خود و فکر پسر  
اینک، اما سخن دیگری ست  
شیخ، بر او، بسته هر جا دری ست  
باید با شیخ ، شود رو به رو  
بر کندش، یک یک از ریش، مو  
با سری آشفته ، دلی بی قرار،  
رفت زنو، در پی دیوار و کار ...

## ۱۴ - کوچ کنانِ ده

شام، که خورشید به دریا نشست  
روشنیِ روز، به صحرا شکست  
بانگِ اذان، از سرِ بامِ بلند،  
چادرِ شب، رویِ سرِ ده، فگند  
پنجه علی، خنده به لب، پا کشان،  
کار که می کرد، به پایان رسان ،  
گفت : امامِ ده ما را ببین !  
" نره خرِ صلِّ علی " را ببین !  
گوش کن این " حیِّ علی " گفتنش ،  
" خیرِ عمل " ، بهرِ خدا، گفتنش !  
رفت سرِ جوی و گل، از پا زدود،  
شست سر و صورت و هر جا که بود .  
بعد، درِ کلبه خود را گشاد ،  
شعله کبریت، به فانوس، داد .  
باز ، همان چهره آرام بود،  
خالی از وسوسه خام بود  
شیخ و تبهکاری او، یکسره،  
بود زبُن، در نظرش، مسخره  
زد به خود از رویِ فراست، نهیب :  
" بگذر ازین واکنشِ بی شکیب !  
شیخ، که ؟ ساواک، که ؟ ژاندارم، کیست  
شاه، چه ؟ دولت، چه و اسلام، چیست ؟

اصل، نظامی ست که او حاکم است  
باقی، فرع است و به دریا گم است .  
شیخ نه ، شیخِ دگری جاش هست ،  
شه نه به خود، وحشتِ فرداش، هست  
این همه، جز مهره بازی، نی اند  
باش ! که بازیگرِ بازی ، کی اند.  
مهره شکستن، هنرِ مرد نیست  
مهره بازی ست، هماورد نیست  
مهره شکن ، خویش به دام افگن است،  
با هدف و ایده خود، دشمن است  
مردِ دل آگه ، که سیاسی بود،  
از پیِ تقدیرِ اساسی ، بود  
هوش نگهدار و بکن کارِ خود  
بگذر ازین مهلکه، با بارِ خود  
تا تو ، تنی هستی، کس نیستی،  
صاعقه گر باشی، بس نیستی  
هست حریفِ تو، نظامِ کهن،  
قدرتِ خود، با وی اندازه کن  
رو که تنی نه، که هزاران شوی !  
سیل شوی ناگه و توفان شوی !  
با ستم، از ریشه کنی دشمنی،  
شاه و نظامِ کهن، از بُنِ کُنی ... "  
مصلحتِ خود، به ترازو، گذاشت ؛  
راه، همان بود که از پیش داشت .  
در ده، يك پاره زمین را ، که بود  
به که به سرمایه، بدل می نمود .

بهرِ گزینِ کردنِ کار و خطر،  
 داشت هم از پیش، به شاهی، نظر  
 شهرِ پر از سنتِ پیکار و کار،  
 شهرِ نبردی همه جا آشکار.  
 کاری اگر می شد آنجا علم،  
 بود همان ، فال و تماشا ، بهم .  
 هم پسرش ، مدرسه در پیش داشت،  
 هم خود او، مشغله خویش داشت  
 خاصه، اگر کارگهی می گشود  
 سهل ترین نقطه میعاد بود .  
 بود در اندیشه، که "برزو" ، رسید  
 روی نمد، خسته ، کناری لمید .

\* \* \*

شیخ، از آن جانب، بر خوانِ خویش،  
 بود سرِ سفره، مهمانِ خویش  
 " حاجیه بانو " طرفِ راستین  
 در چپِ او، سوگلیِ او، " گلین "  
 همسرِ سوم، سرِ پا، گرمِ کار  
 گرمِ غذا چیدن و برد و بیار  
 خانه، اتاقی نو و پیراسته،  
 سقف ، به لوسترِ گلی، آراسته  
 آینه نقره، بالایِ اتاق،  
 قالیِ تبریزی، فرشِ اتاق .  
 چار مخده ، رده در چار سو،  
 پشتیِ گلدوزی، بر روی او

بعدِ غذا، حاجِ قلی، سر رسید  
کرد سلامی و به پشتی، لید  
از همه جا، نقل و سخن، ساختند  
تا به خود و دهکده، پرداختند  
پنجه علی، محورِ این بحث بود  
شیخِ تقی، عقدهِ دل را گشود  
گفت که: " این مرد، یقینِ بهرِ ده  
هست خطرناک، چو گرگ و گله  
ظرفِ دو سالی که گم و نیست شد  
سالم اگر بود، کمونیست شد  
این که ز تهران، پی او آمدند،  
هست عیان، کو نبود بی گزند...  
حاجی، خندید که: " اینطور نیست،  
پنجه علی، آدمِ کار آمدی ست  
مردِ نجیبی که زیانش به کس  
نیست، فقط مردِ شکارست و بس  
تازه، وجودش جهتِ ما طلاست  
مردِ هنرمندِ چو او، کیمیاست!  
کارگه حاجِ نجف، را که ساخت،  
شرکتِ ما برد، که چیزی نباخت  
هیچ خود از کارش، سودی نبرد  
کارگه و کار، به حاجی، سپرد  
حاجِ نجف، مشتریِ پا بجاست،  
کارگهش رونقِ بازارِ ماست  
حاجی، می گفت که او رفتنی ست  
در پی پول و پله و کار نیست

حال، چه رازی ست میانِ شما،  
واقفِ آن نیست کسی جز خدا ...  
بینِ دو تن، در پیِ گفت و شنید،  
نوبتِ در گوشی و پیچ رسید

\* \*

وصل به آن خانهِ نو ساز و نور  
دردلِ آن آغلِ تار و نمور،  
خادمهِ پیر، چو شبهایِ پیش،  
قصهِ غم داشت از اندازهِ بیش  
زندگیِ " حیدر " و افسانه اش،  
" نرگس " محنت کش و پایانه اش  
و آن شب، این قصه به آنجا رسید  
کز ستمِ شیخ، چه آمد پدید .  
احمد و محمود، غمین و خموش،  
قصه که می گفت، به او داده گوش،  
هر دو، در آن حالتِ شان، خواب برد  
پیر زن، اشک از رخِ آنها سترد .  
در دلِ او، پیچید انبوهِ درد  
وز تهِ دل، پیشِ خدا، ناله کرد...

\* \*

خانهِ ویلاییِ ارباب، نیز  
بود پر از روشنی و نوش و چیز  
چون همه شب، بود در آنجا، بپا،  
باده و تریاک و قمار و نوا .

پیر و جوان، مستِ طرب، مستِ "دانس"  
 در پوکر، ارتشبد "آ" رویِ شانس .  
 منشی و ارباب و مدیرانِ او،  
 رویِ تراسی که به دریاش، رو  
 گرمِ بر آوردِ حساب و کتاب  
 و آنچه که از ویلا، گردیده آب  
 هست رقم ها، همه ارقامِ داغ  
 می دهد از سودِ نجومی ، سراغ  
 طیِ دو سالی که پیر از جنب و جوش،  
 پانصد ویلا، شده کلاً فروش  
 حدِ وسط، قیمت ، سیصد شمار،  
 حاصلش، از ضرب به پانصد، در آر  
 سیصد ، نه سیصدِ معمولِ ما،  
 سیصدِ بازار ، که باشد جدا .  
 خیلِ مدیران ، ز تراس آمدند  
 منشی و ارباب، به شورا شدند  
 مختصر، ارباب چنین رهنمود،  
 داد به تقسیمِ در آمد که بود :  
 ثلث ، برای طلب و اعتبار،  
 ثلثِ دگر، قسمتِ بالا، کنار  
 ثلثِ سوم را ، به فرانکِ سویس،  
 صبح، فرستید به بانکِ سویس .

\* \* \*

شب شد و صبح آمد و فردا گذشت،  
 هفته یی آرام، در آنجا گذشت .



شیخ، که از نو، پی تمهید بود،  
 پنجه علی، عقده او را گشود  
 ضمن ملاقاتی با کدخدا،  
 خواست، فروشند زمینِ ورا  
 عذر از او خواست بسی کد خدا  
 گفت که او نیست درین کارها،  
 دفتر او، نیست پی کار خرد  
 شیخ تقی، هست خریدار خرد  
 نیست خریداری بهتر ز شیخ .  
 بعد، همان دم، تلفن زد به شیخ  
 شیخ تقی، راغب این کار شد  
 دیده و نا دیده، خریدار شد .  
 عصر که در دفتر اسناد شیخ  
 ثبت شد این " بیع " به اسناد شیخ  
 از طرف پنجه علی، کدخدا،  
 بهر سند داد شهادت، جدا  
 حاج نجف، نیز گواهی نمود  
 حاج قلی، هم به گواهان، فزود .  
 شیخ تقی، پول زمین را که داد،  
 گوشه زنان، بر او منت نهاد .  
 پنجه علی، سخت بر آشفته شد  
 آنچه به دل داشت، همه گفته شد  
 گفت بر افروخته : " ... آشیک ! کشک !  
 دست مریزاد ! که . دیدی به مشک !  
 نقل تو شد قصه آن خیک و مرد،  
 جای " حسن " ، خیک به او، پيله کرد !

فاش بدانند همه اهل ده !  
 سرّ و سرّ شیخ زقم آمده،  
 شیخ بود خائنِ پرونده ساز،  
 عضو ساواک، دشمنِ اهلِ نیاز  
 جمله که دیدید به نرگس، چه کرد،  
 بعد مرا "صاحبِ پرونده" کرد  
 دزدِ سرِ گردنه، آقایِ ماست،  
 جیبِ بُرِ قافله، ملایِ ماست  
 قاتلِ زن، غاصبِ مالِ یتیم،  
 حجة الاسلام شده، "رام دی دیم" !  
 سودِ زمینی که زمن می خرد،  
 سالِ دگر، یک به چهل، می برد  
 تازه زند طعنه یاغیگری  
 دستخوشِ اشیخ، به این آخری !  
 حیف که سودایی و ریشه کنم  
 ورنه ، حریفِ تو درین ده، منم .  
 شیخ، سراسیمه از آنجا گریخت  
 پشتِ دری رفت و به بالا گریخت  
 حاج قلی، حاج نجف، کدخدا،  
 شاهدِ این کشمکش و ماجرا  
 حاج قلی، کرد وساطت بسی  
 گفت : دریغ است که چون تو کسی  
 پاپیِ این آدمِ ملا شود  
 طینتِ بد، آخر رسوا شود  
 حال که شهری شده بی، خیر پیش،  
 چشم بیپوش از او، مانندِ پیش ...

\* \*

حاجیه بانو، که پس پرده بود  
هرچه سخن رفت در آنجا، شنود  
داد تکان کله و آهسته گفت :  
- شیخ، چنین بود وز ما می نهفت !  
پای کشان، از عقب پرده رفت  
آنچه شنید، اما یادش نرفت .

\* \*

روزِ دگر، پنجه علی، صبحِ زود  
جوفِ اتوبوس ، زده رفته بود .  
همره وی، کوچ گرانی دگر  
در سرشان، قصد و عنانی دگر .  
هاشم و کلقاسم و میرزا خلیل ،  
صادقِ حاج باقر و از این قبیل  
هفته یی از رفتنِ او می گذشت  
دهکده، ناگاه پر آوازه گشت ،  
راهزنی کز کوه آمده،  
نیم شبان، گاو سرا را زده  
گاو سرا، با صد و هشتاد گاو  
نیست در آن، بیش از هفتاد گاو  
جوخه ژاندارم ، به راه اوفتاد،  
لیک تقلاها، سودی نداد  
دهکده، یکپارچه خاموش بود  
بی خبر از واقعه دوش ، بود

نیز کسانی که نشان داشتند  
آگهیِ خویش نهان داشتند  
گاه که بیگانه یی آنجا نبود  
صحبتی از " مهدی دیوانه " بود  
چند صباحی که پس از آن گذشت  
دهکده، چون لانه زنبور گشت  
جوخه ژاندارم، به هر خانه ریخت  
رشته آرامش ده، را گسیخت  
دهکده، از وحشت و از اضطراب،  
شد چو حیابی که بود روی آب .  
شیخ، که انبانی پر کینه بود،  
در تعب از کینه دیرینه بود  
فرصت را نیک غنیمت شمرد،  
باز ره دام گذاری سپرد .  
داد گزارش که : " ... بود در خفا،  
پنجه علی، عامل این ماجرا  
گر نبود مجری برنامه، خویش،  
برده به دست دگری کار پیش ... "  
بار دگر، جوخه ژاندارمری،  
ریخت به ده، با تب افزون تری  
لیک مشخص، پی پنجه علی  
کلبه او شد ز " نفر " ممتلی  
پنجره کردند و رف و سقف و کف  
سخت گرفتند به حاجی نجف،  
آدرس پنجه علی، خواستند  
حاج نجف، دید از ایشان گزند

صبر و شکیبایی اندازه داشت،  
 آخر، او نیز به تندی گذاشت  
 داد زد: " ای بی خبران از خدا!  
 رفته کجا شرم و حیای شما!  
 داده گزارش به شما، شیخ ده  
 کرده بپا، این شر و این مفسده  
 دشمنی شیخ، به او تازه نیست  
 هست سه سالی که در این دشمنی ست  
 مردم ده، جمله برین شاهدند  
 با خبر از توطئه مفسدند .  
 آنچه که گفتم همه حق است و راست  
 شاهد صدق سخنم، کدخداست  
 تازه اگر در طلب رهنید ،  
 در عوض راست، به چپ می زنید  
 گاو زنی، شیوه یاغیگری ست  
 یاغی این دهکده، پیدا است کیست  
 دزد شما هست چو روز، آشکار  
 دزد چه می جوید از شام تار ... "  
 با کمک و مشورت کدخدا،  
 رفت زده، جوخه ژاندارم ها  
 از طرف پیک زده، آمده،  
 پنجه علی ، شد خبر از وضع ده  
 او ، که به ده، دیگر کاری نداشت،  
 کارگه خود را پی می گذاشت .  
 کارگه لك بری و شست و شو،  
 وصله و تعمیر لباس و اتو

توأم، با حرفه، که آماده بود  
دفترِ توزیعِ جراید، گشود .  
داد پیامی که به ده، هرچه بود  
همره " برزو " بفرستند زود  
در ده ، ازو، وز همه ماجرا،  
ماند فقط کلبه و قایق، بجا ...

www.KetabFarsi.com

## ۱۵ - محفل روستا

آن همه کاشانه که بر باد رفت  
گشت کهن کم کم و از یاد رفت  
رفت شتابان پی هم سال ها  
رفت و دگرگونه شد احوال ها  
محو شد از منطقه، سیمای ده  
نام متل گشت علم جای ده  
دهکده، شد شهرکی آراسته  
مزرعه و جنگل آن کاسته،  
شهر نوی گشت بپا جای ده،  
شهر نو خورده به دریا گره  
دیسکوتک و کافه و دانسینگ - بار  
رست، ز هر گوشه دریا کنار  
شهر شد و منشاء آفات شد ،  
مرکز انواع ادارات شد  
جمع نوی ، از همه سو آمدند  
بومی تدریجی آنجا شدند  
کارگر مانده گرفتار خاک  
پیشته ور سود بر سینه چاک  
کارگر موسمی کافه ها  
زائده گشته به عسرت رها  
رسته اعضای اداری که بود،  
نیز به این جمع، گره خورده بود .

دور ازین جامعه تازه پا،  
با جنمی دیگر و یکسر جدا،  
مجتمعی بود به دریاکنار،  
بر سر این جامعه نوسوار  
دسته یی از خیل زما بهتران،  
ساکن تهران و به دریا چمان  
قابطه مالک ویلا شده  
ساخته در ویلا، عشرت کده  
نسل نو و کهنه " های سوسیاتی "  
بر لب دریا، همه قاتی پاتی  
مردم نو کیسه مست غرور  
از ادب و رسم ادب، مانده دور  
مرد و زن بولهوس بی قرار،  
عشوه گر و فاسد و بی بند و بار  
اهل ادا، اهل ریا، اهل زرق  
گرم نمایش دهی زرق و برق  
حسرت این زندگی گم شده،  
در دل آن جامعه، آتش زده .  
شهر نو و زندگی تازه اش،  
بود جدا از ده و اندازه اش  
شهر پر از مسأله و مشغله،  
هرکه پی مشغله خود یله .  
در همه کاری، همه جا، کدخدا،  
سایه صفت، حاضر و کار آزما،  
حاج قلی، سایه و همسایه اش  
هم قدم و همره و هم پایه اش



حاج نجف، نیز در این گیر و دار  
معتد انجمن و گرم کار  
شیخ تقی، حجت هرکار بود  
دفتر او، رونق بازار بود  
رفت به حج، همره حجاج، شیخ  
شد پس از آن شهرت او، حاج شیخ .  
داشت پی خدمت، در دامنش  
شیخچه بی چند و به پیرامنش .  
وقت نظر، حجة الاسلام بود  
جامع مجموعه احکام بود  
وقت عمل، با همه هیمنه  
بود سر از دزد سر گردنه  
بود چنین، با همه حتی زنش  
شد به همین علت، زن دشمنش  
خواست از او، حاجیه بانو، حساب  
مشت و لگد داد بجای جواب  
کار زن از وی، به شکایت کشید  
عاقبت از عدلیه شد نا امید  
از سر پول و پله خود گذشت،  
حاجیه بانو، و زنو بیوه گشت  
شیخ، ولی صورت يك پول شد  
مدتی از محضر، معزول شد  
حاجیه خانم که از او شد جدا  
کرد بسی رازِ نهران بر ملا  
در غضب، از درد سرِ دومی،  
شیخ، رها کرد عیالِ قمی

برد بجایش، صنمی بچه سال  
کرد بپا بزمِ زفاف و وصال

\* \*

ظاهراً ارباب، گرانی نداشت  
در همه شهر، نشانی نداشت  
لیک، پس پرده هر خوب و بد  
بود خطی، کاین به کجا می رسد  
بود کسی تا که کند جابجا  
جمله اعضای ادارات را  
بود نخی، تا که کند مقترن  
رأی پراکنده هر انجمن  
رابط ارباب، در این کارها،  
بود چو ایام کهن، کدخدا  
بی نظر و مشورت اوستاد،  
برگ هم از شاخه نمی ریخت، باد  
شیخ، که می خواست به مجلس رود  
قاصد ارباب، به او داد زد :  
- شیخ! منه پای برون از گلیم  
دیگ ببین، ای همه هولِ حلیم!  
شد پس از این هی زدن بی دلیل،  
مجری تقسیم اراضی، وکیل

\* \*

خانه نرگس، که از آن پیش بود،  
شیخ، بر آن، چند اتاقی فرود

بعد سر فرصت و بی مخصصه،  
داد اجاره، جهت مدرسه  
همره آن، پیر زن خادمه  
ماند در آن مدرسه، مستخدمه  
روز، هم از صبح، زن پیر و خوب،  
گرم نظافت گری و رُفت و روپ .  
شام، که در کلبه، قدم می گذاشت  
با دو پسر، از همه جا، قصه داشت  
شاد که، تقدیر، دری را گشود  
کارزوی " نرگس " نا کام بود .  
مادر شان، داشت به دل، سالها  
آرزوی مدرسه آن دو را  
حال که او، خادمه مدرسه سنت،  
مدرسه آن دو، تأمین شد سنت .

\* \*

در وسط شهر و در اعماق آن،  
زندگی و فقر، به هم توأمان،  
با همه سختی آن می گذشت ؛  
بهر نه خُلق، گرو رفته ، هشت !  
کودک هر خانه ، جوان می شدند  
هرکه جوان سال، کلان می شدند  
بود فزون، ضایعه مرگ و میر  
فرق نمی کرد جوان یا که پیر  
بانی خیری، عوض سینما  
کرد حسینیه، پی هم، بنا

هر شب آدینه، پس از تعزیه  
 کرد عزاداران را، تغذیه .  
 هیأت سینه زن و زنجیر زن،  
 گشت فزون، زال حسین و حسن .  
 مسجد اگر بود مقام نماز ،  
 بود حسینیه، مکان نیاز  
 شهر، بدین گونه، دو تصویر داشت ؛  
 خنده رو، گریه یی از زیر داشت  
 بی که شود بر همه کس آشکار،  
 زیر و زبر ، هست به هم ، استوار .  
 گرچه بود صورت ظاهر، تضاد،  
 هست ز بن، ریشه یک اتحاد .  
 احمد و محمود، درین شهر - ده،  
 خورده به این جامعه نو، گره .  
 در گذر گردش چرخ زمان،  
 بی خبر از آنچه در اطرافشان ،  
 مدرسه شان، نقطه پیوند بود  
 پیر زن، آن نقطه آوند بود  
 بود دگر زندگی آن دو سه ،  
 دکمه آویخته از مدرسه .  
 از نظر آن دو - که بیجا نبود -  
 مدرسه ، هم مدرسه هم خانه بود .  
 روز ، سر درس کلاس و کتاب  
 شب، کمک " بی بی " تا وقت خواب  
 شاد، که بود آن همه کار و تلاش،  
 همره امنیت امر معاش

گرمِ تکاپویِ نیازیِ عنود  
 بالِ گشودند در آن خانه ، زود  
 بر سرشان روز و شبان می گذشت  
 چابک و بی وقفه، زمان می گذشت  
 کودکیِ آن دو شتابنده رفت  
 گریه ندانسته از خنده، رفت  
 درسِ دبستان که به پایان رسید،  
 شورِ دبیرستان، آمد پدید  
 لیک چه شوری ، که دوامی نداشت  
 سال نشد روی به سردی گذاشت  
 پیر زنِ خادمه، بیمار شد  
 دیده فرو بست و ز دیدار شد  
 پیشتر از آنکه نهندش به خاک  
 باد، ربود امنیتِ آن دو ، پاک  
 مدرسه ، نه مدرسه نه خانه بود  
 پیر زنِ خادمه، آنجا نبود  
 خوابِ خوشِ مدرسه از یاد رفت  
 ایده آینده، بر باد رفت .  
 بعد از يك هفته که آنجا بُدند  
 ملتزمِ خانه به دوشی شدند .  
 روز ، دویدنِ پیِ نان تا به شام  
 شب ، پیِ جایی ، که شود شب تمام  
 حاج قلی، هم قسم و خویشِ شیخ،  
 چاشتگهی واسطه شد پیشِ شیخ  
 گفت : - صغیرند و ولی شان، تویی  
 مادر شان، نیست ، وصی شان ، تویی !

فرض بکن ناپدری ، نیستی  
عالم دینی تو ببین کیستی !  
مال خودت هیچ ، ز مال زکات ،  
قسمت خیرات ، که داری برات ،  
تعبیه کن بهر دو تا ، خانه یی  
چشمه باریکه ماهانه یی...  
شیخ ، تکان داد سری با وقار  
که : - تو نمی دانی يك از هزار ،  
حکمت حق ، قصه و افسانه نیست  
بحث ، سر دادن ماهانه نیست  
" آنچه نصیب است ، نه کم می دهند  
گر نستانی ، به ستم می دهند ! "  
هست جدا قصه این توأمان ،  
از عمل خیر و زکوة و فلان  
فیض الهی چو روان می شود  
هرچه خدا خواست ، همان می شود  
تمشیت امر ، خدا می کند  
هرکه کند شکوه ، خطا می کند  
آنچه به من بود - بجا ، کرده ام  
دین - که گفתי تو ، ادا کرده ام  
مادر شان ، داشت زمان حیات  
چند قلم وام ، که بعد از وفات ،  
آنچه که در ذمه او - ساختم  
با سند ذمه و پرداختم .  
حال ، به اسناد حساب دقیق  
بنده طلبکارم ، چندین فریق .

قیمت آن کلبه ، که برداشتم  
 سقف و ستون کردم و افراشتم  
 در قبلِ ذمه من ، اندکی ست  
 هیچ در آن ، سهمِ صغیرانه نیست !  
 بابِ وصایت ، که از آن ، یاد شد  
 مبحثِ شرعی ست که اسناد شد  
 شرع ، گواه است که من آنچه بود ،  
 کرده ام و بیشتر از آن که بود .  
 بود به سعی من و تقدیرِ هو ،  
 "بی بی" مستخدمه و کارِ او  
 حال اگر امرِ خدا دیگر ست ،  
 آنچه شود ، تمشیتِ داور ست !  
 از من و امثالِ من ، ای شکوه گو ،  
 سرکشی از امرِ الهی ، مجو !  
 حکمتِ حق ، آنچه که قسمت کند ،  
 نیز از آن ، نیکِ حراست کند .  
 با نظرِ حق ، چه کنی چون و چند ؟  
 مردِ خدا ! لب ز شکایت ببند !  
 مصرفِ خیرات و وجوه و زکوة  
 نیست چنان ساده ، که در گفته هات  
 خوض نمودیم در آن ، بارها  
 مشکلِ شرعی ست درین کارها... "

\* \* \*

پنجه علی ، عاقبت از راهِ دور  
 یافت درین مخمصه نو ، حضور

داد پیامی که : - شماها ، که اید ؟  
 شرم نمایید ، کم از زن نه اید !  
 داشت زنی آن همه مردانگی !  
 نیست از آن ، در تن ماها رگی !  
 این دو پسر ، کارگرِ قابلند ،  
 در ده تان ، صاحبِ آب و گلند  
 هست ز نادانی ماها ، نشان  
 شیخ شما خورده اگر مالشان !  
 وحشت و تردید ، کناری نهید  
 وین پسران را ، سرِ کاری نهید !  
 توصیه پنجه علی ، گشت یار ،  
 حاج نجف ، داد به آن هر دو ، کار  
 کلبه اورا ، زپلشتی سترد  
 رنگ و جلاداد و به آنها ، سپرد  
 وان دو برادر ، همه خاموش و سرد ،  
 بادلی آزرده و پر داغ و درد  
 روز ، مرتب پی کار و تلاش ،  
 در پی تنظیم امورِ معاش ،  
 شب ، همه شب ، پیشتر از وقتِ خواب  
 گرمِ خود آموزی و غرقِ کتاب .  
 مدرسه شان ، گرچه فراموش شد ،  
 شوق دبیرستان ، خاموش شد ،  
 لیک مدام از پی آموختن ،  
 بود میان دو برادر ، سخن  
 کم کمک ، از غصه مکرر شدند ،  
 از نو ، با شادی ، خوگر شدند .



در اثرِ کار و نشاط و امید،  
نوبتِ بالیدنِ آنها رسید  
- قایق و شبگردیِ دریایِ دور  
گم شدن از دیدهِ امواجِ نور  
هم سخنِ خامشیِ اختران ،  
( ریخته بر گسترهٔ آسمان )  
همسفرِ ساکتِ امواج و باد،  
محوِ نظرِ بازیِ الوانِ شاد  
فجر که شد، باز به خویش آمدن،  
نرم و سبک، عازمِ ساحل شدن  
- جنگل و در دامنه ها، پا زدن  
کوه نور دیدن و بالا شدن،  
در پیِ آهویِ گریزان، صبور  
رفتن و رفتن، به افق هایِ دور،  
چشمه لغزنده ، چو پیدا شدن،  
ماندن و با چشمه، هم آوا شدن  
همره خورشید، که گیرد غروب،  
آمدن از دامنه، با بارِ چوب ...  
کارگه حاج نجف، روزها،  
افشره می کرد تنِ آن دو را،  
لیک جوانی شان، روینده بود  
زحمت، بر قدرتِ شان، می فزود  
کار اگر چند نفس گیر بود،  
در اثرِ کار، شکم سیر بود  
دوستیِ آن دو و "برزو" ز پیش  
بود بجا، نیز از آن، گشته بیش

" برزو " اگر از ده شان رفته بود،  
دوری ره، مانع یاری نبود .  
چند مه از سال، هم از بهر کار،  
" برزو " می آمد ، دریا کنار  
هر سه پر از خاطره کودکی،  
در تب آینده خود اندکی،  
رهگذر جنگل و دریا ورود،  
نغمه گر شادی و شور و سرود .  
هرچه زمان، بر سه جوان ، می فزود  
دامنه الفت شان می فزود .  
با هم، هم صحبت، بیدار و خواب .  
دور ز هم، نامه و پیک و کتاب .  
دیدنشان ، کم کم آهنگ یافت  
لحن سخن گفتنشان ، رنگ یافت  
حال، ازین جمع رفیقان ده  
" برزو " می رفت به دانشکده،  
آخر هر هفته که می شد، گذار  
با موتور خویش، به دریا کنار  
از همه آنچه بجا مانده بود  
محفل این گونه بپا، مانده بود ...

## ۱۶ - میوه "اصلاحات ارضی"

"پنجه علی"، مرد دیار جدید، صاحب سر رشته و کار جدید زود در آن منطقه، شد سرشناس، داد به او، عالی و دانی لباس کارگهش، گرچه کمی دور بود دقت او بود که منظور بود بابت خوش قولی و نو آوری داشت فزون از دگران، مشتری سال نشد، با همه خو کرده بود، بود مثل، آنچه که او کرده بود.

"دفتر توزیع جراید" جدا، داد به او، فرصت نشو و نما هر خبر تازه یی از خشک و تر، پنجه علی، بود از آن، با خبر.

در پی تحقیق خبر، از اساس، با رؤسا، داشت مرتب تماس بهر نظر پرسوی و کسب خبر، بود نماینده دائم سفر ده به ده، از شهر، مرتب به گشت شهر و ده، از دیده او، می گذشت همره این سیر و سفرها که داشت سایه یی از محفل خود، می گذاشت

محففلِ شهری، که به آن بسته بود  
صاحبِ يك سنتِ پیوسته بود  
کارگرانی همه دانایِ کار،  
چند دبیر و دو سه آموزگار  
جمله پر از تجربهِ کارِ سخت  
جوهرِ پولاد، در ادوارِ سخت  
محفلی آن گونه، که پیدا نبود  
در همه جا حاضر و يك جا، نبود  
موسمِ بحرانی و وقتِ خطر،  
چشمِ مسلح، جهتِ کارگر  
موقعِ توفانی و خشم و عتاب  
رهبرِ سامان دهیِ اعتصاب  
موسمِ آرامش و هنگامِ کار،  
همره و هم صحبت و آموزگار  
کوششِ بسیارِ عیان و نهان  
در رهِ بیداریِ زحمت کشان،  
لحظه یی از کار جدایی نداشت  
رسم و رهِ بینشِ نو، می گذاشت  
کارگر، اینگونه و با این نواخت،  
مردمکِ چشمِ خودش می شناخت  
دشمن، ازین محفل، اگر می گرفت،  
سنگر را، جمعِ دگر می گرفت  
کشته اگر می شد از ایشان، کسی  
بود چو او، هدیه گرِ جان، بسی  
محور و اندیشه گرِ کارها،  
محففل و شش شاخه از هم جدا

آنچه که بر تجربه شان، می فزود،  
سنتِ دیرینه " زیراب " بود  
پنجه علی، همره این پر دلان،  
داد به عصیانِ نهان، سازمان  
مدرسه اش، تجربه زنده بود  
کوششِ او، در خور و ارزنده بود  
پنجه علی، گرم تلاش و نبرد،  
دست تصادف، هنری تازه کرد  
او، که غباری به دل از رفته داشت  
" نرگس نو" در سرِ راهش گذاشت  
دختری از طایفه رنج و کار  
کارگر ساده یی از آن دیار؛  
همسرِ او، کارگری، مردِ رزم  
مشت درشتِ طلب و کوهِ عزم  
دشمنِ را، دیده زبون و حقیر،  
رفته سحرگاه، به میدانِ تیر  
سرکش و جنگاور و لب پر سرود،  
داده به مردانِ مبارز، درود  
سینه اش آماجگه تیر شد  
شعله شد و موجِ جهانگیر شد  
خونِ خروشانش، در خاکِ خفت  
بانگِ رسا، قصه به آفاق گفت  
از پسِ او، همسرِ او، بیوه ماند  
با پسری خرد، که چایش نشانند  
« روزبه » و خاطره اش از پدر،  
لحظهء تودیع که آمد به سر

بر اثر کارِ سیاسی که بود،  
پنجه علی، نرگس، را دیده بود  
رفت دو سالی و درین کارها،  
گشت یکی مقصد شان، بارها  
تا که سر انجام، پس از احتجاج،  
آن دو نمودند بهم، ازدواج  
زندگی تازه آن زوجِ فرد  
کارِ سیاسی شان را ساده کرد  
پنجه علی، بود مداماً به راه،  
" نرگس : در تمشیتِ کارگاه

\* \* \*

کم کمک، از برکتِ " نظمِ جدید "  
میوه " اصلاحِ اراضی " رسید  
شاه، که شد مدعیِ " انقلاب " ،  
شد ز بُنِ اصلاحِ اراضی، سراب  
حرمتِ دهقانان، بر باد رفت  
حقِ کشاورزان، از یاد رفت  
بورسِ زمین، در همه جا، بابِ گشت  
خاکِ کشاورزی، نایابِ گشت  
کشت و صناعت، به هم ادغام شد  
بسترِ غارتگریِ عام شد  
کاشتنِ مزرعه، متروک ماند  
کشتگر و دهقان، مفلوک ماند  
هرچه زمین بود که پر بار بود  
رَبَقَهِ محدودِه دربار بود

غارتِ درباری ، خود بس نبود !  
 غارتِ بین المللی را فزود  
 داد به امریکایی، پایِ سد،  
 تا که کند کشت و زد ریا برد  
 هیأتِ اسرایلی را نواخت ،  
 بهره کشِ جلگه قزوین ، شناخت ( ۱۱ )  
 بود نه محدود، به این هردو کار،  
 بلکه ز دریا ها تا کوهسار  
 قعرِ کویر و دره و رود و دشت ،  
 غارتِ بین المللی، می گذشت  
 همره این غارتِ بی حد و حصر  
 کارِ فلاحت، همه جا ، داشت کسر  
 حاصلِ شلتوکِ تمامِ شمال  
 بر اثرِ آفتِ نو، در زوال  
 غله، که خود کافیِ مصرف نبود  
 کسریِ آن، از تنِ میلیون، فزود  
 خیلِ کشاورزِ به شهر آمده،  
 نیرویِ تولیدِ طفیلی شده،  
 راندهِ مجبور به ترکِ دیار،  
 لیک در اینجا نشده جذبِ کار،  
 با گذرانیِ بد و پا در هوا،  
 ماند هم از شهر و هم از ده، جدا.  
 زاغه نشینی، همه جا تازه گشت  
 شهر چوده بی در و دروازه گشت  
 شد " حلب آباد " پیِ هم بنا  
 در همه جا، دور و برِ شهر ها .

بود چنین فوج، رها، پایِ در،  
 از فیلیپین کرد طلب کارگر!  
 از فیلیپین و کره و تایلند،  
 کارگران، از پی هم آمدند .  
 کارگر ساده و ماهر، جدا  
 آشپز و کلفت و نوکر، جدا  
 گرچه همه نقشه ارباب بود،  
 شاه، چرا کرد؟ مگر خواب بود؟  
 خواب، بتر، مدیوم استاد بود .  
 مجری هر امر که می داد، بود  
 از طرفی، آنچه که می کرد، باز  
 بود در اندیشه او، کار ساز  
 شه، به دل از کارگران، کینه داشت  
 کینه، که از وحشت دیرینه داشت  
 پیش خودش، چاره گری کرده بود  
 کارگر خارجی آورده بود،  
 تا شکند رونق بازارشان،  
 رخنه کند، در صف و در کارشان  
 در عمل، از حاصل "نظم جدید"  
 جامعه، جز سفره یغما، ندید :  
 مملکتی بود که از شاه، بود  
 شیوه، همان، راه، همان راه بود  
 باز سخن از شه و شه بود و بس،  
 بسته، به مردم همه، راه نفس  
 باز بسی مالک گردن کلفت  
 صاحب املاک کلان بود و مفت



باز، زرِ ثروتِ ملی، چون نفث  
 یکسره، در کیسه بیگانه رفت .  
 در پی يك دوره سکوت و رکود  
 بارِ دگر دریا آشفته بود ؛  
 هرچه درین دوره پر اضطراب،  
 گشت بپا، از پی هم ، اعتصاب  
 شاه، که خون از کف او می چکید  
 کارگران را همه در خون کشید .  
 بود ازین هیبت و این اختناق،  
 فاجعه ، در مرحله احتراق  
 فاجعه ، چون بی حد و بسیار شد  
 جنبشِ دانشگهی اش یار شد  
 نسلِ جوان، راهِ چریکی گزید  
 اخگرِ عصیان "سیاکل" جهید  
 بانگ "سیاکل" به شکست سکوت ،  
 بود چو فرمانِ گسستِ سکوت  
 شاه، که بر خشم و خشونت فزود،  
 چاره گرِ موجِ چریکی نبود  
 عزمِ چریکانه ، به جنگِ حریف ،  
 بود جنون، لیکِ جنونی شریف !  
 بود در آن تیرگیِ هولناک،  
 مشعلِ افروخته از خونِ پاک !  
 بود خود از خشم، به آتش زدن،  
 باعثِ رسواییِ دشمن شدن !  
 بود بر انگیزتنِ مردمان،  
 جربزه گم شده، دادن نشان !

بود ز تاریخ، فراتر شدن ،  
 دست به بالاتر از امکان زدن !  
 بود صلایِ نو سازِ نبرد،  
 هی زدنِ آنچه که بایست کرد  
 سطوتِ شاهانه و آن خوف و خش  
 مرحله یی بود و همین میوه اش !  
 شاه، که با مردم، بیگانه بود،  
 حال، چو کفتاری دیوانه بود .  
 هرچه درو کرد ازین نسلِ پاک،  
 شاخه نو می زد از زیرِ خاک .  
 شاه، که زندانیِ کابوس بود،  
 بیمِ وی از مردم، هی می فزود .  
 بود شب و روز، همه شهر و ده  
 قلعه محصورِ نظامی شده .  
 خانه به خانه ، همه چارا، پلیس  
 سر زده، می گشت به امرِ رئیس  
 بود شب و روز، تمامِ طُرُق ،  
 از طرفِ گاردِ نظامی ، قُرُق .  
 باز ، شه از مردم، ایمن نبود ،  
 بیم و گنه، خواب ازو می ربود .

\* \* \*

پنجه علی، بود درین گيرو دار  
 گرمِ تکاپو و تقلای کار .  
 منطقِ او ، جنگِ چریکی نبود  
 فکرِ برانگیختنِ توده ، بود

ليك پر از مهرِ چريكان، دلش،  
 حسرتشان رُسته در آب و گلش  
 از تفِ اين شعلهِ افروخته،  
 بود چو پروانهِ پر سوخته .  
 تجربه از محفل، بسيار داشت،  
 حال، به بحث و تئوري، كار داشت  
 كارگران را ، همه جا ديده بود  
 در عمل، آنها را سنجيده بود .  
 لومپنِ ميليونيِ چندين سپاه،  
 ميوه " اصلاحِ اراضي " شاه،  
 نيز پراکنده به هر شهر بود .  
 آنچه که بر حيرت او، می فزود،  
 بود " گدا مذهبی " نخبگان ،  
 بی خبر از وسعت و ژرفای آن .  
 لومپنِ ميليونيِ مذهب گرا،  
 بود خطرناك هم از ابتدا .  
 ليك نمی دید " اليت " جوان ،  
 بود پیِ خدعهِ پيران، روان .  
 خورد در ايران و اروپا فريب  
 شد همه جا، خادمِ مذهب، عجيب .  
 وين همه نيرویِ طفیلی که بود،  
 او، رهشان، جانبِ ملا، گشود .  
 پنجه علی، رخت به تهران، کشيد ؛  
 با رفقا، راهِ جدل، بسته دید .  
 از پیِ بيداریِ مردم، جدا،  
 بست کمر، در " حلب آباد " ها

لیک نیایید زمانی دراز،  
دید به زندان کمیته ست باز .  
رفت و زنو، مرحله ها را، گذاشت  
تا که به "زندان اوین" پا گذاشت .  
همسر او، " نرگس " ، تا دادگاه،  
بود پی کارش، بیگانه و گاه .  
پنجه علی، هرچه پسر کرد داد،  
رخصت دیدار به " برزو " نداد .

\*

نرگس از شاهی دنبال کار  
رفت به زیر آب و شد آموزگار  
بیشتر از سالی آنجا نماند  
دغدغه اش جانب تهران کشاند  
بود سرانجام دبستان وی  
مدرسهء پهلوی «شهر ری»  
روز، به سی شاگرد، تکلیف ده  
شب پی «برزو» و پی «روزبه»  
جمعه هم از صبح پر از راز و سر  
در صف زندان «اوین» منتظر  
در خطر حادثه از چارسو  
«پنجه علی» نقطهء امید او  
روز و شب این گونه بر او می گذشت  
تا ز پسرهای خود آسوده گشت  
«برزو» بی دغدغه و جست و جو  
راه پلی تکنیک در پیش او  
روزبه اش دل به پزشکی گماشت

پای به دانشکدهء طب گذاشت  
هم قدم جرگهء یاران خود  
دیپلمه شد، دکتر جراح شد.

\* \* \*

صاعقه ، کز قعرِ "سیاکل" جهید  
داشت طنینی که به صحرا، کشید  
نسلِ جوان، پاک سیاسی شدند،  
در صددِ کارِ اساسی شدند .  
دست به نارنجک، رفتن به شهر،  
ظلم فروپاشی، از راهِ قهر،  
با دل و احساسِ جوان، کار داشت  
جاذبه اش، رهروِ بسیار داشت .  
محفلکِ کوچکِ دریا کنار،  
بود در ایران، یکی از پیشمار .  
دانش "برزو" و خبرهای او،  
محورِ اندیشه شد و گفت و گو.  
بود خود آموزی شان، ابتدا -  
همره آن، تجربه کارها ؛  
جُستنِ مخفی گه، در کوهسار،  
جایِ نهران ساختنِ کولبار ،  
دخمه آذوقه و ابزارِ جنگ  
مخزنِ نارنجک و کُلت و تفنگ  
چالِ نهران ساختنِ دود و دم،  
جایِ کمین کردن تا یک قدم .  
ساختنِ راهِ گریز، از فراز،  
راهِ نشیبی که به بی راهه باز .

حوزه ، نهانی پی این نقشه بود  
آنچه که در حوصله کس نبود  
وین همه ، با دقت آماده شد.  
تمشیت هرچه ، بجا ، داده شد .  
پنجه علی ، بود گرفتار بند ،  
در غم " برزو " که نبیند گزند ،  
" برزو " آن حادثه جوی جوان ،  
گرم خطر - با دو برادر - ز جان ...

شهریور ۱۳۶۵

## ۱۷ - هستهء چریکی

صبحدمی، در گذر موج و باد  
دریا در تاب، نه غمگین، نه شاد  
پیش تر از سر زدن آفتاب  
قایقی آهسته روان روی آب،  
سایهء تنها و شلال دو دست  
لغزش پارو - که به شن می نشست  
سایه، هماهنگ ره موج و باد  
پارو را چرخ زنان، پیچ داد  
قایق آرام به ساحل نشست  
چون گل چوبی به زمین نقش بست .  
برزو بود، آن که به ساحل پرید  
قایق را از آب بیرون کشید  
گوشهء دنجی که چو دریا خموش  
- دورتر از دیدرس و جنب و جوش  
خسته ولی خستهء پر شوق و شور  
ماند تماشاگر آفاق دور:  
آتش برخاسته بی دود و سوز؛  
رویش آهستهء خورشید و روز،  
شعله شدن گوشهء دریا، جدا  
سوختن ارشعلهء آن - ابرها.

مهر شد از دامن دریا بلند  
روشنی روز به هر جا فکند  
روز که از سینه شب می دمید  
شور نوی در دل برزو دوید  
او- که سرپا همه امید بود  
در طلب چشمه خورشید بود،  
گشت ازین صحنه فروزان دلش  
چشمه خورشید شد از آن، دلش  
محو نمایشگری صبحگاه ..  
دید که آیند رفیقان ز راه  
گرم خوش آیند و سلام و درود  
پیش گرفتند رهی را که بود  
کوره رهی دور ز «دریاکنار»  
تا دل جنگل به سوی کوه سار  
زمزمه مبهم جنگل که بود  
در قدم راهروان می فزود  
پچپچه و سرکشی شاخه ها،  
سبزه سرکوب شده زیر پا  
گاهی از حاشیه، پروازکی  
چند قدم دورتر آوازکی  
دام، که جولاهه ز هر سو تنید  
در اثر رفتن شان می درید  
تا که رسیدند به امن آشنا  
- دور ز اندیشه بیگانه ها -  
پشت تل سنگی - پنهان ز دید  
گشت دری زیر علف ها پدید



در پس در کلبه یی از تخته سنگ  
سقف و کف اش خسته زخم کلنگ  
وصل به آن نیز ز نو کلبه یی  
در ته آن نقبی چون ثقبه یی.  
روشنی شمع ، که افروختند  
سایه گلاویز شد از آن بلند  
هر سه نشستند و سخن ساز شد  
گپ زدن از بیش و کم آغاز شد  
برزو گوینده اخبار بود،  
سینه او مخزن اسرار بود  
آنچه خبر بود و گزارش که داشت  
با دو برادر به میان می گذاشت .  
بر اثر نقشه جنگی که بود  
با خود دستوری آورده بود ؛  
گفت که : " جنگی ست نهانی به پا  
یک سوی آن شاه و دگر سوی ما  
جنگ سر مصلحت مردم است  
مردم اگر چند ز میدان گم است  
جوهر اندیشه و بازوی کار ،  
راه به شه بسته در این کار زار  
شاه هم از خویشتن آواش نیست،  
بر همه پیداست که این بانگ کیست  
او که پس از واقعه کودتا  
آلت فعلی است به دست « سیا »  
هست شب و روز در آزار خلق  
عامل بیگانه، طلبگار خلق

زیر فشار ستم و قهر شاه  
زندگی مردم ما شد تباه  
ساخته زندانی از ایران زمین  
باز در آن : زندانها چون « اوین »  
بهر رها گشتن مردم ز بند  
نسل جوان، خویش به آتش فکند؛  
کرد نخست از خود و هستی وداع  
تا کند از هستی مردم دفاع،  
نیست در این جنگ، برابر دو سو  
مُشت و درفشیم، به هم روبه رو  
ارتش و ساواک و پلیس و «سیا»  
متحدانند، در امحای ما.  
شاه بر آن بود در آغاز کار  
تا نشود جنگ نهان، آشکار  
لیک چو خون روی زمین نقش بست  
صاعقه شد بر همه آفاق جست  
خون و خطر، پرده ز رازش گرفت  
وحشت دیرینه، بازش گرفت  
شاه نه شاه است که ضحاک ماست  
مار چه بر دوشش ؟ این ازدهاست!  
آخته مارانش، پروای اوست  
سخت تر از روزش، شبهای اوست  
نیستی افسانه که جان می خورد  
جان نه فقط، مغز جوان می خورد  
روز نه آن روز که کشتار نیست  
شب نه ، اگر دامی در کار نیست

می درود هرچه گروهها گروه  
باز سر راهش روید چو کوه  
هرچه به زندان کُشد از جرح و بند  
تازه نفس باز ز ره می رسند  
روز و شبی دارد پر اضطراب  
دورهء بیداری و هنگام خواب  
از خود و از مردم در وحشت است  
هرچه کند چاره گری، نکبت است  
سایهء والای خدا روی خاک  
هست هم از سایهء خود بیمناک  
شاه نه، آدم کش دیوانه است  
بوم گذر کرده به هر خانه است،  
فاتح تاریخی این کار زار  
نسل جوان ست سرانجام کار  
ما که در این راه قدم می نهیم  
نیک ز آیندهء خود آگهیم  
جنبش ما، هست شکست سکوت  
مردن ما هست گسست سکوت  
چون شکنند سرب سکوتی که هست  
شاهی او نیز شود سست و پست  
شاه ازین روی به جان می زند  
ریشهء افکار جوان می زند  
هست اگر ایران، « زندان شاه »  
مردم آن جمله گروگان شاه،  
لیک در این زندان، زندان جد است  
باز در آن، دخمهء شیران جد است

داخل این دخمه شکنجه گه است  
مردن - از بودن آنجا به است  
روز و شبی نیست که صدها جوان  
نیست گرفتار عقوبات آن  
تا شود از مردمی خویش سیر  
یا شکند پیکر شیر دلیر  
هرکه به آن دخمه درون می برند  
چینی «بش» خورده برون می برند  
شاه چو سرمست گروگان کُشی ست  
چارهء ما نیز گروگان کُشی ست  
باید از شاه گروگان گرفت  
یک تن را جای هزاران گرفت  
داد ازین کار به دنیا خبر  
ساخت خیالش را آشفته تر  
خواست ازو، خود را رسوا کند  
راز شکنجه گری افشا کند  
کوشش پارینه درین راه بود،  
جست ولی «شهرام» از دام زود  
بهر گروگان کُشی از شخص شاه  
هست کنون نقشهء دیگر به راه  
طعمه، این بار ولیعهد اوست،  
آن که بدو شه را بس آرزوست  
کار بزرگی، که شود گر درست  
قدرت شه می شود از ریشه سست  
گر پسر آید به گروگان ما،  
شاه چو گویی ست به چوگان ما

پیر شود آفاق از این ماجرا  
خانه‌ء شه گردد ماتم سرا  
فرصت خوبی ست که پیدا شده  
شاه به نوشهر فرود آمده .  
گرچه بود ساحل و دریا قرق  
هرچه بود راه به آنجا ، قرق  
ساحل نوشهر حریم شه است  
دست همه مردم از آن کوتاه است  
«چشم نگهبان» و نگهبان، بسی ست  
هست سگ شاه، گر آنجا کسی ست  
باز قرار است که یاران ما،  
جمعه ربایند ولیعهد را  
کشتی تفریحی شه در خزر،  
هست ز هر بابت زیر نظر  
طرح شده نقشه‌ء تقسیم کار؛  
مرحله تا مرحله از این قرار :  
«تیم» که با طعمه شود آشنا  
دور کند او را از دیده ها  
تیمی دیگر رسد آن گه ز راه  
بهر گذر دادن تا سر پناه  
آخر تیمی که - بود این گروه -  
باید او را برساند به کوه  
رهبری نقشه به دنبال ماست  
ناظر پی گیری در کار هاست  
صبح ز دریا شود آغاز، کار  
شب بود آرام در این جا شکار ..

گفتهء برزو که به اینجا رسید  
هرسه سرشار ز شور و امید  
بانگ بر آوردند، آنگه سرود  
شادی شان از در پایان نبود  
کم کم آمادهء رفتن شدند  
باهم از کوه فرود آمدند.  
روز که از چنگل پر می کشید  
روشنی شهر شد از ره پدید  
آن سه خرامنده روان سوی شهر  
شب شده نورانی بر روی شهر  
بحث کنان داخل مردم شدند  
در وسط همهمه ها گم شدند  
بی خبر از آنچه که در پیش بود،  
شهر پر از مشغلهء خویش بود.

\*

روز دگر نوبت موعود بود  
هرسه رسیدند به میعاد زود  
گشت چو نزدیک زمان خبر  
داده شد از دور نشان خبر  
وز پی آژیر خطر، چند بار  
رمز، که آمادگی و انتظار  
آن سه پر از دلهره و اضطراب  
چاره گر کاستن التهاب  
گوش سپردند به امواج نو  
تا چه خبر آید از رادیو  
عصر ز نو داده شد آماده باش

توصیهء پوشش های تلاش  
شب که دمید آرام از هرگنار  
کرد کمین جنگل در شام تار،  
آمد از گوشه یی آواز مرغ  
پاسخ آن، نغمهء پرواز مرغ  
ناگه يك قافله پیدا شدند  
آن سه هم از کُنج برون آمدند  
وقت سخن گفتن چندان نبود  
باید شد دور از آن نقطه زود  
گفته شد این قدر، کز آنان دو یار  
به که نگردند دگر آشکار  
تا که رود دیدهء دشمن به خواب  
آب بیفتد، مگر از آسیاب.  
دستهء همراه، در آنجای ماند  
تا نگذارد اثر پای ماند

\*

اینک در رهگذر کوهسار  
بود خطی در حرکت سایه وار  
خط همه جا سایهء خود را کشید  
تا به دژ مخفی یاران رسید  
مشعلی از نور بر افراختند  
چارهء آن تیره فضا ساختند.  
دید سپس برزو در روشنا  
چهرهء یاران را بس آشنا  
خواند رفیقان را هر دو به نام  
داد رفیقانه به آنها سلام

آن دو پر از مهر ولی خسته جان  
با دو برادر یله و همزبان  
دست یکی از مچ مجروح بود ؛  
بند، به دست دگری، ناگشود.  
دست گشودند و دوا ساختند  
وان مچ مجروح بپرداختند  
همره این کوشش و تیمارِ درد  
زخم درون نیز دهان باز کرد :  
گفت فریبرز چه سان، رویداد  
داد دمی کوشش شان را به باد  
ورنه همه کار چه آسان گذشت؛  
نقشه دریغا که به سامان نگشت  
روز که خورشید بر آمد ز آب،  
قایق شد چرخ زنان بی شتاب،  
گشت زد آهسته به اطراف خود  
وان دو نگه کردند اهداف خود:  
ساحل و دریا همه آرام و رام  
خلوت و خالی ز نگهبان و دام  
نقطه که بایست در آنجا ستیز؛  
نقطه که بایست از آنجا گریز،  
بود همانگونه که بایسته بود  
فرصت ازین بهتر دیگر نبود.  
مهر که تا نیمهء دریا رسید  
بود همه چیز مهیاً به دید  
قایق، ره جانب کشتی گشود.  
کشتی تفریحی شه خواب بود،



طعمه ولی بر زبر عرشه شاد  
ریخته بر عرشه ازو شور و داد  
قایق تا لنگر کشتی رسید  
زان دو یکی نرم به دریا پرید  
گشت شتابنده به کشتی فراز  
در طلب طعمه، تدبیر ساز  
بود همه کار به وفق مراد  
طعمه چه آسوده به دام او فتاد  
لیک در آن لحظه، نبرچیده دام  
صاعقه شد، کار نگشته تمام ؛  
خادمهء «طعمه» به عرشه رسید  
دید که بیگانه ... و زنگی کشید  
همره آژیر، رها گشت دام  
- شد همه جا همهمه و ازدحام -  
آن، که سر عرشه، به دریا پرید  
خود را از قایق بالا کشید.  
قایق چون باد به راه او فتاد  
چابک بر آب شکاری نهاد  
هرچه بر سرعت خود می فزود  
دور شدن دیگر فرصت نبود  
گارد زد دریا و ز ساحل دو سو  
بود ز هر سوی مسلط بر او  
قایق را گارد به ساحل کشید  
گشت بسی، چیززی در آن ندید  
وان دو " زن و مردی نا آشنا  
آمده در ساحل بهر شنا

بی خبر از آن که قرق گاه بود  
ساحل مردم نه ، که از شاه بود.."  
گشت گزارش همه آنأ به شاه  
وین که بُوند آن دو، در پایگاه،  
شاه ، کز آژیر برآشفته بود  
به کنشی عادی قانع نبود  
گفت که آن جفت به تهران برند  
نزد « کمیته » به مظان بسپرنند  
تا که شود روشن این ماجرا ؛  
وین که بود کار که و از کجا؟  
پیشتر از آن که شود کاردیر  
بایدشان برد به تهران چو تیر  
دست نهادند از آنها به بند  
جیب و دومامور و رهی پر گزند  
جیب که پیچید به چالوس سر  
بود بهین جای برای خطر  
آن دو به ناگه به تکان آمدند  
خویش به راننده و فرمان زدند  
جیب سبک منحرف از جاده شد  
دره ، پذیرایی را آماده شد  
وان دو گریزنده با دستبند  
در وسط جنگل پنهان شدند  
جایی کز پیش ز روی قرار  
تیم کمک داشت در آن انتظار  
مشکل شان بود گشودن زدست  
بند که با زور نمی شد شکست

\*

هفته یی ، آن دژ که ز انظار دور  
بود نهانخانهء آن زوجِ جور  
احمد و محمود ، به نوبت به راه  
واسطهء شهر و آن سر پناه  
تا که سرانجام ، سحرگاه زود  
تسرین ، یک روز سر جاده بود  
هیأت او دختری از روستا  
مقصد او ، خطهء قادیکلا  
روز دگر نیز فریبرز رفت  
نیم شبی جانب البرز رفت ..

## ۱۸ - توفان در اعماق

فتنه، که ایران را پوشیده بود  
از دل بس حادثه جوشیده بود

\* \* \*

جنگ جهانی که به پایان رسید  
نوبت درگیریِ یاران رسید  
گشت جهان باز دو قطب جدا  
کشمکشی گشت ز نو بر ملا  
غرب و زکف دادنِ آرام و خواب  
شرق و حمایت گریِ انقلاب.  
جنگ نه، اما همه جا جنگ بود  
عرصه به دنیای کهن تنگ بود  
نظم کهن از همه سو می گسست  
صولت دیرین پی هم می شکست  
پاره شده رشتهء مستعمرات  
مُهرهء بازی همه جا مانده مات  
ترس اروپا، ز جهان رفته بود  
جز پی دفع خطر از خود نبود  
بود پی چاره و در اضطراب